

شکوه بازگشت

حماسه کربلا



هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آرائی

مجموعه آثار / ۱۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آیا تا به حال فکر کرده‌اید که اگر زینب علیها السلام نبود، عاشورا در کربلا می‌ماند و کسی از پیام این حماسه بزرگ با خبر نمی‌شد. آری، زینب علیها السلام بود که بعد از شهادت برادر خود، رسالت خود را آغاز کرد و برای رساندن پیام کربلا به سوی کوفه و شام رفت. زینب علیها السلام در همهٔ سختی‌هایی که در این سفر بر او وارد شد صبر نمود و همواره زبان‌گویای حق و حقیقت بود. در جلد‌های اول تا ششم این کتاب، از شهر مدینه تا مکه و کربلا همسفر من بودید و حوادث روز عاشورا را پیگیری کردید. اکنون آماده باشید تا در کتاب شکوه بازگشت با داستان قهرمانی زینب علیها السلام در سفر کوفه و شام، آشنا شوید و همراه او به شهر مدینه بازگردید. کتاب «هفت شهر عشق»، یک مجموعهٔ به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما مفید واقع شود.

هستم.

قم، مهر ماه ۱۳۸۷
مهدی خدّامیان آرانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امروز، دوازدهم محرم است و کاروان به سوی کوفه می‌رود. عمرسعد اسیران را بر شترهای بدون کجاوه سوار نموده است و آنها را همانند اسیران کفار حرکت می‌دهد.

آفتاب گرم بر صورت‌های برهنه آنها می‌خورد. کاروان اسیران همراه عمرسعد و عده‌ای از سپاهیان، به کوفه نزدیک می‌شوند. همان شهری که مردمش این خاندان را به مهمانی دعوت کرده بودند.^۱

زینب بعد از بیست سال به این شهر می‌آید. همان شهری که چند سال با پدر خود در آن زندگی کرده بود، اما نسل جدید هیچ خاطره‌ای از زینب ندارند و او را نخواهند شناخت.

کاروان اسیران به کوفه می‌رسد. همه مردم کوفه از زن و مرد، برای دیدن اسیران بیرون می‌ریزند. همیشه گفته‌اند که کوفیان وفا ندارند، اما به نظر من اینها خیلی با وفا هستند.

حتماً می‌گویی چرا؟ نگاه کن! زن و مرد کوفه از خانه‌ها بیرون آمده‌اند تا مهمانان خود را ببینند.^۲

آری! مردم کوفه روزی این کاروان را به شهر خود دعوت کرده بودند. آیا انسان، حق ندارد مهمان خود را نگاه کند؟ آیا حق ندارد به استقبال مهمان

خود بیاید؟

ای نامردان! چشمان خود را ببندید! ناموس خدا که دیدن ندارد! این کاروان یک مرد بیشتر ندارد، آن هم امام سجّاد علیه السلام است. بقیّه، زن و کودک‌اند و امام باقر علیه السلام هم که پنج سال دارد در میان آنهاست. اسیران را از کوچه‌های کوفه عبور می‌دهند. همان کوچه‌هایی که وقتی زینب علیها السلام می‌خواست از آنها عبور کند، زنان کوفه همراه او می‌شدند و زینب علیها السلام را با احترام همراهی می‌کردند. کوچه‌ها پر از جمعیت شده و نامردان به تماشای ناموس خدا ایستاده‌اند. زنان و دختران چادر و روسری و مقنعه مناسب ندارند. عده‌ای نیز، بر بام خانه‌ها رفته‌اند و از آنجا تماشا می‌کنند. نیروهای ابن‌زیاد به جشن و پایکوبی مشغول‌اند. آنها خوشحال‌اند که پیروز شده‌اند و دشمن یزید نابود شده است.

تبلیغات کاری کرده است که مردم به اسیران این کاروان به گونه‌ای نگاه می‌کنند که گویی آنها اسیرانی هستند که از سرزمین کفر آورده شده‌اند. آنجا را نگاه کن! زنی در بالای بام خانه خود با تعجب به اسیران نگاه می‌کند و در این هیاهو فریاد می‌زند: «شما اسیران، که هستید و اهل کجایید؟». گویی همه اهل این کاروان، منتظر این سؤال بودند. گویی یک نفر پیدا شده که می‌خواهد حقیقت را بفهمد. یکی از اسیران این‌گونه جواب می‌دهد: «ما همه از خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله هستیم، ما دختران پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ایم».

آن زن تا این سخن را می‌شنود فریاد می‌زند: «وای بر من! شما دختران پیامبر هستید و این‌گونه نامحرمان به شما نگاه می‌کنند».

او از پشت بام خانه‌اش پایین می‌آید و در خانه خود هر چه چادر، مقنعه، روسری و پارچه دارد برمی‌دارد و برای زن‌ها و دختران کاروان می‌آورد تا موی‌های خود را با آنها بپوشانند.^۳

همه در حق این زن دعا می‌کنند، خدا تو را خیر دهد.

عده‌ای از مردم که می‌دانستند این کاروان خاندان پیامبر ﷺ است، از شرم سر خود را پایین می‌اندازند و آنهایی هم که بی‌خبر از ماجرا بودند، از خواب غفلت بیدار شده و شروع به ناله و شیون می‌کنند.

* * *

کاروان به سوی مرکز شهر حرکت می‌کند. برخی از زنان کوفه با دیدن زینب علیها السلام، خاطرات سال‌ها پیش را به یاد می‌آورند.

او دختر حضرت علی علیه السلام است که بر آن شتر سوار است، همان که معلم قرآن ما بود. آنها که تاکنون به خاطر تبلیغات ابن‌زیاد این اسیران را کافر می‌دانستند، اکنون حقیقت را فهمیده‌اند.

صدای هلهله و شادی جای خود را باگریه عوض می‌کند و شیون و ناله همه جا را فرا می‌گیرد. زنان کوفه، به صورت خود چنگ می‌زنند و مردان نیز، از شرم‌گریه و زاری می‌کنند.

امام سجاد علیه السلام متوجه گریه مردم کوفه می‌شود و در حالی که دستش را به زنجیر بسته‌اند، رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «آیا شما بر ما گریه می‌کنید؟ بگویید تا بدانم مگر کسی غیر از شما پدر و عزیزان ما را کشته است؟»^۴

این مردم کوفه هم، عجب مردمی هستند. دو روز قبل، روز عاشورا همه به سوی کربلا شتافتند و امام حسین علیه السلام را شهید کردند و اکنون که به شهر خود

برگشته‌اند برای حسین گریه می‌کنند.

صدای گریه و شیون اوج می‌گیرد. کاروان نزدیک قصر رسیده است. این جا مرکز شهر است و هزاران نفر جمع شده‌اند.

اکنون زینب علیها السلام رسالت دیگری دارد. او می‌خواهد پیام حسین علیه السلام را به همه برساند. صدای ناله و همه‌همه بلند است.

این صدای علی علیه السلام است که از گلوی زینب علیها السلام برمی‌خیزد: «ساکت شوید!».
به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. شترها از حرکت باز می‌ایستند و زنگ‌هایی که به گردن شترهاست بی‌حرکت می‌ماند.^۵
نگاه کن، شهر یک پارچه در سکوت است:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبر او درود می‌فرستم.

ای اهل کوفه! ای بی‌وفایان! آیا به حال ما گریه می‌کنید؟ آیا در عزای برادرم اشک می‌ریزید؟ باید هم گریه کنید و هرگز نخندید که دامن خود را به ننگی ابدی آلوده کردید.
خدا کند تا روز قیامت چشمان شما گریان باشد.

چگونه می‌توانید خون پسر پیامبر را از دست‌های خود بشوید؟

وای بر شما، ای مردم کوفه! آیا می‌دانید چه کردید؟ آیا می‌دانید جگر گوشه پیامبر را شهید کردید. آیا می‌دانید ناموس چه کسی را به نظاره نشستید؟ بدانید که عذاب بزرگی در انتظار شماست، آن روزی که هیچ یآوری نداشته باشید.^۶

زینب علیها السلام سخن می‌گوید و مردم آرام آرام اشک می‌ریزند. کوفه در آستانه انفجاری بزرگ است. وجدان‌های مردم بیدار شده و اگر زینب علیها السلام این‌گونه به سخنانش ادامه دهد، بیم آن می‌رود که انقلابی بزرگ در کوفه روی دهد.
به ابن‌زیاد خبر می‌رسد، که زینب علیها السلام با سخنانش مردم کوفه را تحت تأثیر

قرار داده و با کوچک‌ترین جرّقه‌ای ممکن است در شهر شورش بزرگی برپا شود.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «یک نفر به من بگوید که چگونه صدای زینب را خاموش کنم؟». فکری به ذهن یکی از اطرافیان ابن‌زیاد می‌رسد.

– سر حسین را مقابل زینب ببرید!

– برای چه؟

– دو روز است که زینب، برادر خود را ندیده است. او با دیدن سر برادر آرام می‌شود!

نیزه‌داری از قصر بیرون می‌آید. جمعیت را می‌شکافد و جلو می‌رود و در مقابل زینب می‌ایستد.

زینب هنوز سخن می‌گوید و فریاد و نالهٔ مردم بلند است، اما ناگهان ساکت می‌شود... چشم زینب به سر بریدهٔ برادر می‌افتد و سخن را با او آغاز می‌کند: «ای هلال من! چه زود غروب کرده‌ای! ای پارهٔ جگرم، هرگز باور نمی‌کردم چنین روزی برایمان پیش بیاید. ای برادر من! تو که با ما مهربان بودی، پس چه شد آن مهربانیت! اگر نمی‌خواهی با من سخن بگویی، پس با دخترت فاطمه سخن بگو با او سخن بگو که نزدیک است از داغ تو، جان بدهد».^۷
مردم کوفه آن قدر اشک ریخته‌اند که صورتشان از اشک خیس شده است.^۸

* * *

زینب این خطیب بزرگ، پیام خود را به مردم کوفه رساند. آنهایی که برای جشن و شادی در این‌جا جمع شده بودند، اکنون خاک بر سر خود می‌ریزند. نگاه کن! زنان چگونه بر صورت خود چنگ می‌زنند و چگونه

فریاد ناله و شیون آنها به آسمان می‌رود.

اکنون زمان مناسبی است تا امام سجّاد علیه السلام سخنرانی خود را آغاز کند.
آری! مأموران ابن‌زیاد کاری نمی‌توانند بکنند، کنترل اوضاع در دست اسیران است.

امام از مردم می‌خواهد تا آرام باشند و گریه نکنند. اکنون او سخن خویش آغاز می‌کند:

خدای بزرگ را ستایش می‌کنم و بر پیامبرش درود می‌فرستم.

ای مردم کوفه! هر کس مرا می‌شناسد که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد،

بداند من علی، پسر حسین هستم.

من فرزند آن کسی هستم که کنار نهر فرات با لب تشنه شهید شد. من فرزند آن کسی

هستم که خانواده‌اش اسیر شدند.

ای مردم کوفه! آیا شما نبودید که به پدرم نامه نوشتید و از او خواستید تا به شهر شما

بیاید؟ آیا شما نبودید که برای یاری او پیمان بستید، اما وقتی که او به سوی شما آمد به

جنگ او رفتید و او را شهید کردید؟ شما مرگ و نابودی را برای خود خریدید.

در روز قیامت چه جوابی خواهید داشت، آن هنگام که پیامبر به شما بگوید: «شما از

امت من نیستید چرا که فرزند مرا کشتید».^۹

بار دیگر صدای گریه از همه جا بلند می‌شود. همه به هم نگاه می‌کنند، در

حالی که به یاد می‌آورند که چگونه به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند و بعد از آن به

جنگ او رفتند.

امام بار دیگر به آنها می‌فرماید: «خدا رحمت کند کسی که سخن مرا بشنود.

من از شما خواسته‌ای دارم».^{۱۰}

همه مردم خوشحال می‌شوند و فریاد می‌زنند: «ای فرزند پیامبر! ما همه، سرباز تو هستیم. ما گوش به فرمان توایم و ما جان خویش را در راه تو فدا می‌کنیم و هر چه بخواهی انجام می‌دهیم. ما آماده‌ایم تا همراه تو قیام کنیم و یزید و حکومتش را نابود سازیم.»^{۱۱}

این سخنان در موجی از احساس بیان می‌شود. دست‌ها همه گره کرده و فریادها بلند است. ترس در دل ابن‌زیاد و اطرافیان او نشسته است.

به راستی، امام چه زمانی دستور حمله را خواهد داد؟

ناگهان صدای امام همه را وادار به سکوت می‌کند: «آیا می‌خواهید همان‌گونه که با پدرم رفتار نمودید، با من نیز رفتار کنید؟ مطمئن باشید که فریب سخن شما را نمی‌خورم. به خدا قسم هنوز داغ پدر را فراموش نکرده‌ام.»^{۱۲}

همه، سرهای خود را پایین می‌اندازند و از خجالت سکوت می‌کنند.

آری! همین مردم بودند که در نامه‌های خود به امام حسین علیه السلام نوشتند که ما همه آماده‌ی جان‌فشانی در راه تو هستیم و پس از مدتی همین‌ها بودند که لشکری سی‌هزار نفری شدند و برای کشتن او سر از پا نمی‌شناختند.

همه با خود می‌گویند پس امام سجاد علیه السلام چه خواسته‌ای از ما دارد؟ او که در سخن خود فرمود از شما مردم خواسته‌ای دارم. امام به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای مردم کوفه! خواسته‌ی من از شما این است که دیگر نه از ما طرفداری کنید و نه با ما بجنگید.»^{۱۳}

ای مردم کوفه! خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله، دیگر یاری شما را نمی‌خواهند. شما مردم امتحان خود را پس داده‌اید، شما بی‌وفاترین مردم هستید.

مردم با شنیدن این سخن، آرام آرام متفرق می‌شوند. کاروان اسیران به سوی

قصر ابن زیاد حرکت می‌کند.

آری! در اسارت بودن بهتر از دل‌بستن به مردم کوفه است.

* * *

اکنون ابن زیاد منتظر است تا اسیران را نزد او ببرند. قصر آذین بندی شده و همهٔ سربازان مرتب و منظم ایستاده‌اند.

ابن زیاد دستور داده است تا مجلس آماده شود و سر امام حسین علیه السلام را در مقابل او قرار دهند. عده‌ای از مردم سرشناس هم به قصر دعوت شده‌اند.

ابن زیاد روی تخت خود نشسته و عصایی در دست دارد.

وای بر من! او با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و می‌خندد و

می‌گوید: «من هیچ کس را ندیدم که مانند حسین زیبا باشد».

انس بن مالک به ابن زیاد می‌گوید: «حسین شبیه‌ترین مردم به پیامبر صلی الله علیه و آله بود.

آیا می‌دانی که الآن عصای تو کجاست؟ همان جایی که دیدم پیامبر آن را

می‌بوسید». ^{۱۴} من آن روز نمی‌دانستم که چرا پیامبر لب‌های حسین را

می‌بوسید، اما او امروز را می‌دید که تو چوب به لب و دندان حسین می‌زنی!

سربازان وارد قصر می‌شوند: «آیا اسیران را وارد کنیم؟».

با اشارهٔ ابن زیاد، اسیران را وارد می‌کنند و آنها را در وسط مجلس می‌نشانند.

من هر چه نگاه می‌کنم امام سجاد علیه السلام را در میان اسیران نمی‌بینم. گویا آنها

امام سجاد علیه السلام را بعداً وارد مجلس خواهند نمود. ابن زیاد در میان اسیران،

بانویی را می‌بیند که به صورتی ناآشنا در گوشه‌ای نشسته است و بقیهٔ زنان،

دور او حلقه زده‌اند.

در چهرهٔ او ذلت و خواری نمی‌بینم. مگر او اسیر ما نیست؟! او کیست که

چنین با غرور و افتخار نشسته است. چرا رویش را از من برگردانده است؟
ابن زیاد فریاد می‌زند: «آن زن کیست؟» هیچ کس جواب نمی‌دهد. بار دوم و سوم سؤال می‌کند، ولی جوابی نمی‌آید. ابن زیاد غضبناک می‌شود و فریاد می‌زند: «اینان که اسیران من هستند، پس چه شده که جواب مرا نمی‌دهند.»^{۱۵}
آری! زینب می‌خواهد کوچکی و حقارت ابن زیاد را به همگان نشان دهد.
سکوت همه جا را فرا گرفته است. ابن زیاد بار دیگر فریاد می‌زند: «گفتم تو کیستی؟».

جالب است خود آن حضرت جواب نمی‌دهد و یکی از زنان دیگر می‌گوید:
«این خانم، زینب است.»

ابن زیاد می‌گوید: «همان زینب که دختر علی و خواهر حسین است؟»
و سپس به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «ای زینب! دیدی که خدا چگونه شما را رسوا کرد و دروغ شما را برای همه فاش ساخت.»

اکنون زینب علیها السلام به سخن می‌آید و می‌گوید: «مگر قرآن نخوانده‌ای؟ قرآن می‌گوید که خاندان پیامبر را از هر دروغ و گناهی پاک نموده‌ایم. ما نیز همان خاندان پیامبر هستیم که به حکم قرآن، هرگز دروغ نمی‌گوییم!»^{۱۶}
جواب زینب کوبنده است. آری! او به آیه تطهیر اشاره می‌کند، خداوند در آیه ۳۳ سوره "احزاب" چنین می‌فرماید:

﴿ إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا ﴾؛

خداوند می‌خواهد تا خطا و گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک

نماید.

همه می‌دانند که این آیه در مورد خاندان پیامبر نازل شده است.

ابن‌زیاد دیگر نمی‌تواند قرآن را رد کند. به حکم قرآن، خاندان پیامبر دروغ نمی‌گویند، پس معلوم می‌شود که ابن‌زیاد دروغ‌گوست.

سخن زینب، همهٔ مردم را به فکر فرو می‌برد، عجب! به ما گفته بودند که حسین از دین خدا خارج شده است، اما قرآن شهادت می‌دهد که حسین هرگز گناهی ندارد.

آری! سخن زینب تبلیغات و نیرنگ‌های دشمن را نقش بر آب می‌کند. این همان رسالت زینب است که باید پیام‌رسان کربلا باشد.

ابن‌زیاد باور نمی‌کرد که زینب، این چنین جوابی به او بدهد. آخر زینب چگونه خواهری است، سر برادرش در مقابل اوست و او این‌گونه کوبنده سخن می‌گوید.

ابن‌زیاد که می‌بیند زینب پیروز میدان سخن شده است، با خود می‌گوید باید پیروزی زینب را بشکنم و صدای گریه و شیون او را بلند کنم تا حاضران مجلس، خواری او را ببینند.

او به زینب رو می‌کند و می‌گوید: «دیدی که چگونه برادرت کشته شد. دیدی که چگونه پسر و همهٔ عزیزانت کشته شدند». همه منتظرند تا صدای گریه و شیون زینب داغ‌دیده را بشنوند. او در روز عاشورا داغ عزیزان زیادی را دیده است. پسر جوانش (عَوْن) و برادران و برادرزادگانش همه شهید شده‌اند.

گوش کن، این زینب است که سخن می‌گوید: «ما رأیتُ إلا جمیلاً»؛ «من جز زیبایی ندیدم».^{۱۷}

تاریخ هنوز مات و مبهوت این جمله زینب است. آخر این زینب کیست؟ تو معمای بزرگ تاریخ هستی که در اوج قلّه بلا ایستادی و

جز زیبایی ندیدی.

تو چه حماسه‌ای هستی، زینب!

و چقدر غریب مانده‌ای که دوستانت تو را با گریه و ناله می‌شناسند، اما تو خود را مظهر زیبایی، معرفی می‌کنی.

تو کیستی ای فرشته‌ی زیبا بینی! ای مظهر رضایت حق!

قلم نمی‌تواند این سخن تو را وصف کند. به خدا قسم، اگر مردم دنیا همین سخن تو را سرمشق زندگی خود قرار دهند، در زندگی خود همیشه زیبایی‌ها را خواهند دید.

تو ثابت کردی که می‌توان در اوج سختی و بلا ایستاد و آنها را زیبا دید.

ای کاش تو را بیش از این می‌شناختم!

دشمن در کربلا قصد جان تو را نکرد، اما اکنون که این سخن را از تو می‌شنود به عظمت کلام تو پی می‌برد و بر خود می‌لرزد و قصد جان تو می‌کند.

و تو ادامه می‌دهی: «ای ابن‌زیاد! برادر و عزیزان من، آرزوی شهادت داشتند و به آن رسیدند و به دیدار خدای مهربان خود رفتند».^{۱۸}

چهره‌ی ابن‌زیاد برافروخته می‌شود. رگ‌های گردن او از غضب پر از خون می‌شود و می‌خواهد دستور قتل زینب علیها السلام را بدهد.

اطرافیان ابن‌زیاد نگران هستند. آنها با خود می‌گویند: «نکند ابن‌زیاد دستور قتل زینب را بدهد، آن‌گاه تمام این مردمی که پشت دروازه‌ی قصر جمع شده‌اند آشوب خواهند کرد.»

یکی از آنها نزد ابن‌زیاد می‌رود و به قصد آرام کردن او می‌گوید: «ابن‌زیاد! تو

که نباید با یک زن در بیفتی».
این گونه است که ابن زیاد آرام می شود.

* * *

اکنون ابن زیاد پشیمان است که چرا با زینب سخن گفته است تا این گونه خوار و حقیر شود.

چه کسی باور می کرد که ابن زیاد این گونه شکست بخورد. او خیال می کرد با زنی مصیبت زده روبرو شده است که کاری جز گریه و زاری نمی تواند بکند. در این هنگام امام سجاد علیه السلام را در حالی که زنجیر به دست و پایش بسته اند، وارد مجلس می کنند.

ابن زیاد تعجب می کند. رو به نیروهای خود می کند و می پرسد: «چگونه شده که از نسل حسین، این جوان باقی مانده است؟».

عمر سعد می گوید که او بیماری سختی دارد و به زودی از شدت بیماری می میرد. امام سجاد علیه السلام را با آن حالت در مقابل ابن زیاد نگاه می دارند. ابن زیاد از نام او سؤال می کند، به او می گویند که اسم این جوان علی است. او خطاب به امام سجاد علیه السلام می گوید:

– مگر خدا، علی، پسر حسین را در کربلا نکشت؟

– من برادری به نام علی داشتم که خدا او را نکشت، بلکه مردم او را کشتند.^{۱۹}

ابن زیاد می خواهد کشته شدن علی اکبر را به خدا نسبت بدهد. او سپاهی را که به کربلا اعزام کرده بود به نام سپاه خدا نام نهاده و این گونه تبلیغات کرده بود که رضایت خدا در این است که حسین و یارانش کشته شوند تا اسلام باقی

بماند. ولی امام سجّاد علیه السلام با شجاعت تمام در مقابل این سخن ابن زیاد موضع می‌گیرد و واقعیت را روشن می‌سازد که این مردم بودند که حسین و یارانش را شهید کردند.

جواب امام سجّاد علیه السلام کوتاه ولی بسیار دندان‌شکن است. ابن زیاد عصبانی می‌شود و بار دیگر خون در رگش به جوش می‌آید و فریاد می‌زند: «چگونه جرأت می‌کنی روی حرف من حرف بزنی؟»^{۲۰}

در همین حالت دستور قتل امام سجّاد علیه السلام را می‌دهد. او می‌خواهد از نسل حسین، هیچ کس در دنیا باقی نماند. ناگهان شیر زن تاریخ، زینب علیها السلام برمی‌خیزد و به سرعت امام سجّاد علیه السلام را در آغوش می‌کشد و فریاد می‌زند: «اگر می‌خواهی پسر برادرم را بکشی باید اوّل مرا بکشی. آیا خون‌های زیادی که از ما ریخته‌ای برایت بس نیست؟»^{۲۱}

صدای گریه و ناله از همه جای قصر بلند می‌شود. امام سجّاد علیه السلام به زینب علیها السلام می‌گوید: «عمه جان، اجازه بده تا جواب او را بدهم».

آن‌گاه می‌گوید: «آیا مرا از مرگ می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است».^{۲۲}

نگاه کن! چگونه عمّه تنها یادگار برادر خود را در آغوش گرفته است. ابن زیاد نگاهی به اطراف می‌کند و درمی‌یابد که کشتن زینب علیها السلام و امام سجّاد علیه السلام ممکن است برای حکومت او بسیار گران تمام شود، زیرا مردم کوفه آتشی زیر خاکستر دارند و ممکن است آشوبی بر پا کنند.

از طرف دیگر، ابن زیاد گمان می‌کند که امام سجّاد علیه السلام چند روز دیگر به خاطر این بیماری از دنیا خواهد رفت. برای همین، از کشتن امام منصرف می‌شود.^{۲۳}

* * *

ابن زیاد دستور می‌دهد تا اسیران را کنار مسجد کوفه زندانی کنند و شب و روز عده‌ای نگهبانی دهند تا مبادا کسی برای آزاد سازی آنها اقدامی کند. سپس نامه‌ای برای یزید می‌فرستد تا به او خبر بدهد که حسین کشته شده است و زنان و کودکانش اسیر شده‌اند.^{۲۴}

او باید چند روز منتظر باشد، تا دستور بعدی یزید برسد. آیا یزید به کشتن اسیران فرمان خواهد داد، یا آنکه آنها را به شام خواهد طلبید.

چند روزی است که اسیران وارد کوفه شده‌اند و در زندان به سر می‌برند. شهر تقریباً آرام است. احساسات مردم دیگر خاموش شده است و اکنون وقت آن است که ابن زیاد همهٔ مردم کوفه را جمع کند و پیروزی خود را به رخ آنها بکشد. او دستور می‌دهد تا همهٔ مردم برای شنیدن سخنان مهم او در مسجد جمع شوند.

مسجد پر از جمعیت می‌شود. کسانی که برای رسیدن به پول به کربلا رفته بودند، خوشحال‌اند، چرا که امروز ابن زیاد جایزه‌ها و سکه‌های طلا را تقسیم خواهد کرد. آری! امروز، روز جشن و سرور و شادمانی است. امروز، روز پول است، همان سکه‌های طلایی که مردم را به کشتن حسین تشویق کرد.

ابن زیاد وارد مسجد می‌شود و به منبر می‌رود و آن‌گاه دستی به ریش خود می‌کشد و سینهٔ خود را صاف می‌کند و چنین سخن می‌گوید: «سپاس خدایی را که حقیقت را آشکار ساخت و یزید را بر دشمنانش پیروز گرداند. ستایش خدایی را که حسین دروغگو را نابود کرد».^{۲۵}

ناگهان فریادی در مسجد می‌پیچد: «تو و پدرت دروغگو هستید! آیا فرزند

پیامبر را می‌کشی و بر بالای منبر می‌نشینی و شکر خدا می‌کنی؟»^{۲۶}

خدایا! این کیست که چنین جسورانه سخن می‌گوید؟

چشم‌ها مبهوت و خیره به سوی صدا برمی‌گردد. پیرمردی نابینا کنار یکی از ستون‌های مسجد ایستاده است و بی‌پروا سخن می‌گوید. آیا او را می‌شناسی؟ او ابن عقیف است. سرباز حضرت علی علیه السلام، همان که در جنگ جَمَل در رکاب علی علیه السلام شمشیر می‌زد، تا آنجا که تیر به چشم راستش خورد و در جنگ صفین هم چشم دیگرش را تقدیم راه مولایش کرد.^{۲۷}

او نابیناست و به همین دلیل نتوانسته به کربلا برود و جانش را فدای امام حسین علیه السلام کند. او در این ایام پیری، هر روز به مسجد کوفه می‌آید و مشغول عبادت می‌شود. امروز هم او در این مسجد مشغول نماز بود که ناگهان با سیل جمعیت روبرو شد و دیگر نتوانست از مسجد بیرون برود، اما بی‌باکی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بشنود که به مولایش حسین علیه السلام این‌گونه بی‌حرمتی می‌شود. ابن‌زیاد فریاد می‌زند:

— چه کسی بود که سخن گفت، این گستاخ بی‌پروا که بود؟

— من بودم، ای دشمن خدا! فرزند رسول خدا را می‌کشی و گمان داری که مسلمانان!

آن‌گاه روی خود را به سوی مردم کوفه می‌کند که مسجد را پر کرده‌اند: «چرا انتقام حسین را از این بی‌دین نمی‌گیرید؟».

ابن‌زیاد بر روی منبر می‌ایستد. او چقدر عصبانی و غضبناک شده است. خون

در رگ‌های گردن او می‌جوشد و فریاد می‌زند: «دستگیرش کنید».^{۲۸}

بعد از سخنان ابن عقیف مردم بیدار شده‌اند. ابن عقیف مردم را به یاری خود

فرا می خواند.

ناگهان، هفتصد نفر پیر و جوان از جابرمی خیزند و دور ابن عفیف را می گیرند، آری! ابن عفیف شیخ قبیله اژد است، آنها جان خویش را فدای او خواهند نمود.

مأموران ابن زیاد نمی توانند جلو بیایند. هفتصد نفر، دور ابن عفیف حلقه زده اند و او را به سوی خانه اش می برند. بدین ترتیب، مجلس شادمانی ابن زیاد به هم می خورد و آبروی او می ریزد و او شکست خورده و تحقیر شده و البته بسیار خشمگین، به قصر برمی گردد.

او فرماندهان خود را فرا می خواند و به آنها می گوید: «باید هر طوری که شده صدای ابن عفیف را خاموش کنید، به سوی خانه اش هجوم ببرید و او را نزد من بیاورید».^{۲۹}

سواران به سوی خانه ابن عفیف حرکت می کنند. جوانان قبیله اژد دور خانه او با شمشیر ایستاده اند. جنگ سختی در می گیرد، خون است و شمشیر و بدن هایی که بر روی زمین می افتد. یاران ابن عفیف قسم خورده اند تا زنده اند، نگذارند آسیبی به ابن عفیف برسد.

سربازان ابن زیاد بسیاری از یاران ابن عفیف را می کشند تا به خانه او می رسند. آن گاه در خانه را می شکنند و وارد خانه اش می شوند. دختر ابن عفیف آمدن سربازان را به پدر خبر می دهد. ابن عفیف شمشیر به دست می گیرد:

– دخترم، نترس، صبور باش و استوار!

اکنون ابن عفیف به یاد روزگار جوانی خویش می افتد که در رکاب

حضرت علی علیه السلام شمشیر می‌زد. پس بار دیگر رَجَز می‌خواند: «من آن کسی هستم که در جنگ‌ها چه شجاعانی را به خاک و خون کشیده‌ام». پدر، نابیناست و دختر، پدر را هدایت می‌کند: «پدر! دشمن از سمت راست آمد» و پدر شمشیر به سمت راست می‌زند. دختر می‌گوید: «پدر مواظب باش! از سمت چپ آمدند» و پدر شمشیر به سمت چپ می‌زند.

تاریخ گفتار این دختر را هرگز از یاد نخواهد برد که به پدر می‌گوید: «پدر! کاش مرد بودم و می‌توانستم با این نامردها بجنگم، اینها همان کسانی هستند که امام حسین علیه السلام را شهید کردند». ^{۳۰} دشمنان او را محاصره می‌کنند و از هر طرف به سویش حمله می‌برند. کم‌کم بازوان پیرمرد خسته می‌شود و چند زخم عمیق، پهلوان روشن دل را از پای درمی‌آورد.

او را اسیر می‌کنند و دست‌هایش را با زنجیر می‌بندند و به سوی قصر می‌برند. ابن‌زیاد به ابن‌عقیف که او را با دست‌های بسته می‌آورند، نگاه می‌کند و می‌گوید:

– من با ریختن خون تو به خدا تقرب می‌جویم و می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم! ^{۳۱}

– بدان که با ریختن خون من، غضب خدا را بر خود می‌خری!

– من خدا را شکر می‌کنم که تو را خوار نمود.

– ای دشمن خدا! کدام خواری؟ اگر من چشم داشتم هرگز نمی‌توانستی مرا

دستگیر کنی، اما اکنون من خدا را شکر می‌کنم چرا که آرزوی مرا برآورده کرده

است.

– پیرمرد! کدام آرزو؟

– من در جوانی آرزوی شهادت داشتم و همیشه دعا می‌کردم که خدا شهادت را نصیبم کند، اما از مستجاب شدن دعای خویش ناامید شده بودم. اکنون چگونه خدا را شکر کنم که مرا به آرزویم می‌رساند.^{۳۳} ابن‌زیاد از جواب ابن‌عقیف بر خود می‌لرزد و در مقابل بزرگی ابن‌عقیف احساس خواری می‌کند.

ابن‌زیاد فریاد می‌زند: «زودتر گردنش را بزنید» و جلاد شمشیر خود را بالا می‌گیرد و لحظاتی بعد، پیکر بی‌سر ابن‌عقیف در میدان شهر به دار آویخته می‌شود تا مایهٔ عبرت دیگران باشد.^{۳۳}

* * *

اسیران هیچ خبری از بیرون زندان ندارند و هیچ ملاقات‌کننده‌ای هم به دیدن آنها نیامده است. کودکان، بهانهٔ پدر می‌گیرند و از این زندان تنگ و تاریک خسته شده‌اند. شب‌ها و روزها می‌گذرند و اسیران هنوز در زندان هستند.

به ابن‌زیاد خبر می‌رسد که مردم آرام آرام به جنایت خویش پی‌برده‌اند و کینهٔ ابن‌زیاد به دل آنها نشست است.

او می‌داند سرانجام روزی وجدان مردم بیدار خواهد شد و برای نجات از عذاب وجدان، قیام خواهند کرد. پس با خود می‌گوید که باید برای آن روز چاره‌ای بیندیشم.

در این میان ناگهان چشمش به عمرسعد می‌افتد که برای گرفتن حکم

حکومت ری به قصر آمده است. ناگهان فکری به ذهن ابن‌زیاد می‌رسد: «خوب است کاری کنم تا مردم خیال کنند همه این جنایت‌ها را عمرسعد انجام داده است».

آری! ابن‌زیاد می‌خواهد برای روزی که آتش انتقام همه جا را فرا می‌گیرد، مردم را دوباره فریب دهد و به آنها بگوید که من عمرسعد را برای صلح فرستاده بودم، اما او به خاطر اینکه نزد یزید، عزیز شود و به حکومت و ریاست برسد، امام حسین علیه السلام را کشته است.

حتماً به یاد داری موقعی که عمرسعد در کربلا بود، ابن‌زیاد نامه‌ای برای او نوشت و در آن نامه به او دستور کشتن امام حسین علیه السلام را داد، اگر ابن‌زیاد بتواند آن نامه را از عمرسعد بگیرد، کار درست می‌شود.

اکنون ابن‌زیاد نگاهی به عمرسعد می‌کند و می‌گوید: «ای عمرسعد، آن نامه‌ای که روز هفتم محرم برایت نوشتم کجاست، آن را خیلی زود برآیم بیاور».

البته عمرسعد هم به همان چیزی می‌اندیشد که ابن‌زیاد از آن نگران است. آری! عمرسعد به این نتیجه رسیده است که اگر روزی مردم قیام کنند، من باید نامه ابن‌زیاد را نشان بدهم و ثابت کنم که ابن‌زیاد دستور قتل حسین را به من داده است. برای همین، عمرسعد با لبخندی دروغین به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را گم کرده‌ام. وقتی در کربلا بودم، در میان آن همه جنگ و خونریزی، نامه شما گم شد».

ابن‌زیاد می‌داند که او دروغ می‌گوید پس با صدایی بلند فریاد می‌زند: «گفتم آن نامه را نزد من بیاور!». عمرسعد ناراحت می‌شود و می‌فهمد که اوضاع

خراب است. برای همین از جا برمی‌خیزد و به ابن‌زیاد می‌گوید: «آن نامه را در جای امنی گذاشته‌ام، تا اگر کسی در مورد قتل حسین به من اعتراضی کرد، آن نامه را به او نشان بدهم».

نگاه کن! عمرسعد از قصر بیرون می‌رود. او می‌داند که دیگر از حکومت‌ری خبری نیست!

به راستی، چه زود نفرین امام حسین علیه السلام در حق او مستجاب شد.^{۳۴}

* * *

نامه‌ای از طرف یزید به کوفه می‌رسد. او فرمان داده است تا ابن‌زیاد اسیران را به سوی شام بفرستد. او می‌خواهد در شام جشن بزرگی برپا کند و پیروزی خود را به رخ مردم شام بکشد.

اسیران را از زندان بیرون می‌آورند و بر شترها سوار می‌کنند. نگاه کن بر دست و گردن امام سجاد علیه السلام غُلّ و زنجیر بسته‌اند.^{۳۵}

آیا می‌دانی غُلّ چیست؟ غُلّ، حلقه آهنی است که بر گردن می‌بندند تا اسیر نتواند فرار کند. دست‌های زنان را با طناب بسته‌اند. وای بر من! بار دیگر روسری و چادر از سر آنها برداشته‌اند.^{۳۶}

یزید دستور داده است آنها را مانند اسیران کفار به سوی شام ببرند. او می‌خواهد قدرت خود را به همگان نشان بدهد^{۳۷} و همه مردم را بترساند تا دیگر کسی جرأت نکند با حکومت بنی‌امیه مخالفت کند.

یزید می‌خواهد همه مردم شهرهای مسیر کوفه تا شام ذلت و خواری اسیران را ببینند.

آفتاب بر صورت‌های برهنه می‌تابد و کودکان از ترس سربازان آرام آرام گریه

می‌کنند. یکی می‌گوید: «عمّه جان ما را کجا می‌برند؟» و دیگری از ترس به خود می‌پیچد.

نگاه کن! مردم کوفه جمع شده‌اند. آن قدر جمعیت آمده که راه بندان شده است. همه آنها با دیدن غربت اسیران گریه سر داده‌اند.

امام سجاد علیه السلام بار دیگر به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای مردم کوفه، شما بر ما گریه می‌کنید؟ آیا یادتان رفته است که شما بودید که پدر و عزیزان ما را کشتید».^{۳۸}

نیزه‌داران نیز، می‌آیند. سرهای همه شهیدان بر بالای نیزه است.^{۳۹} شمر دستور حرکت می‌دهد. سربازان، مأمور نگهبانی از اسیران هستند تا کسی خیال آزاد کردن آنها را نداشته باشد.

صدای زنگ شترها، سکوت شهر را می‌شکند و سفری طولانی آغاز می‌شود.

چه کسی گفته که زینب علیها السلام اسیر است. او امیر صبر و شجاعت است. او می‌رود تا تخت پادشاهی یزید را ویران کند. او می‌رود تا مردم شام را هم بیدار کند.

سرهای عزیزان خدا بر روی نیزه‌ها مقابل چشم زنان است، اما کسی نباید صدا به گریه بلند کند.

هرگاه صدای گریه بلند می‌شود سربازان با نیزه و تازیانه صدا را خاموش می‌کنند.^{۴۰} بدن اسیران از تازیانه سیاه شده است.

کاروان به سوی شام به پیش می‌رود. شمر و همراهیان او به فکر جایزه‌ای بزرگ هستند. آنها با خود چنین می‌گویند: «وقتی به شام برسیم یزید به ما

سگه‌های طلای زیادی خواهد داد. ای به قربان سگه‌های طلای یزید! پس به سرعت بروید، عجله کنید و به خستگی کودکان و زنان فکر نکنید، فقط به فکر جایزه خود باشید.

کاروان در دل دشت و صحرا به پیش می‌رود. روزها و شب‌ها می‌گذرد. روزهای سخت سفر، آفتاب سوزان، تشنگی، گرسنگی، گریه کودکان، بدن‌های کبود، بغض‌های نهفته در گلو و...، همراهان این کاروان هستند. لباس همه اسیران کهنه و خاک آلود شده است. شمر می‌خواهد کاری کند که مردم شام به چشم خواری و ذلت به اسیران نگاه کنند.

امام سجّاد علیه السلام در طول این سفر با هیچ یک از سربازان سخنی نمی‌گوید. او غیرت خدا است. ناموسش را این‌گونه می‌بیند، خواهر و همسر و عمه‌هایش بدون چادر و مقنعه هستند و مردم شهرهای بین راه آنها را نگاه می‌کنند و همه اینها، دل امام سجّاد علیه السلام را به درد آورده است.

به هر شهری که می‌رسند مردم شادمانی می‌کنند. آنها را بی‌دین می‌خوانند و شکر خدا می‌کنند که دشمنان یزید نابود شدند.

وای بر من! ای قلم، دیگر ننویس. چه کسی طاقت دارد این همه مظلومیت خاندان پیامبر را بخواند، دیگر ننویس!

روزها و شب‌ها می‌گذرد...، کاروان به نزدیک شهر شام رسیده است.

* * *

شمر و سربازان او بسیار خوشحال هستند و به یکدیگر می‌گویند: «آنجا را که می‌بینی شهر شام است. ما تا سگه‌های طلا فاصله زیادی نداریم». صدای قهقهه و شادمانی آنها بلند است.

اسیران می فهمند که دیگر به شام نزدیک شده‌اند. به راستی، یزید با آنها چه خواهد کرد؟ آیا دستور کشتن آنها را خواهد داد؟ آیا دختران را به عنوان کنیز به اهل شام هدیه خواهد کرد؟!

نگاه کن! اُمّ کلثوم، خواهر امام حسین علیه السلام، به یکی از سربازان می‌گوید: «من با شمرسخنی دارم». به شمر خبر می‌دهند که یکی از زنان می‌خواهد با تو سخن بگوید:

– چه می‌گویی ای دختر علی!

– من در طول این سفر هیچ خواسته‌ای از تو نداشتم، اما بیا و به خاطر خدا، تنها خواسته‌ مرا قبول کن.

– خواسته‌ تو چیست؟

– ای شمر! از تو می‌خواهم که ما را از دروازه‌ای وارد شهر کنی که خلوت باشد. ما دوست نداریم نامحرمان، ما را در این حالت ببینند.

شمر خنده‌ای می‌کند و به جای خود برمی‌گردد. به نظر شما آیا شمر این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. شمر این نامرد روزگار که دین ندارد. او تصمیم گرفته است تا اسیران از شلوغ‌ترین دروازه وارد شهر بشوند.

پیکی را می‌فرستد تا به مسئولان شهر خبر دهند که ما از دروازه «ساعات» وارد می‌شویم.^{۴۱}

* * *

در شهر شام چه خبر است؟

همه مردم کنار دروازه ساعات جمع شده‌اند.

نگاه کن! شهر را آذین بسته‌اند. همه جا شربت است و شیرینی. زنان را نگاه

کن، ساز می‌زنند و آواز می‌خوانند.

مسافرانی که اهل شام نیستند در تعجب‌اند، یکی از آنها از مردی سؤال می‌کند:

— چه خبر شده است که شما این قدر خوشحال‌اید؟ مگر امروز روز عید شماست؟

— مگر خبر نداری که عده‌ای بر خلیفهٔ مسلمانان، یزید، شورش کرده‌اند و یزید همهٔ آنها را کشته است. امروز اسیران آنها را به شام می‌آورند.

— آنها را از کدام دروازه، وارد شهر می‌کنند؟

— از دروازهٔ ساعات.

همهٔ مردم به طرف دروازه حرکت می‌کنند. خدای من! چه جمعیتی این‌جا جمع شده است! کاروان اسیران آمدند.

یک نفر در جلو کاروان فریاد می‌زند: «ای اهل شام، اینان اسیران خانوادهٔ لعنت شده‌اند. اینان خانوادهٔ فسق و فجوراند».^{۴۲}

مردم کف می‌زنند و شادی می‌کنند. خدای من! چه می‌بینم؟

زنانی داغ‌دیده و رنج سفر کشیده بر روی شترها سوار هستند. جوانی که غلّ و زنجیر بر گردن اوست، سرهایی که بر روی نیزه‌ها است و کودکانی که گریه می‌کنند.

کاروان اسیران، آرام آرام به سوی مرکز شهر پیش می‌رود.

آن پیرمرد را می‌شناسی؟ او سهل بن سعد، از یاران پیامبر اسلام ﷺ است و اکنون از سوی بیت‌المقدس می‌آید.

او امروز وارد شهر شده و خودش هم غریب است و دلش به حال این

غریبان می‌سوزد.^{۴۳}

سهل بن سعد آنها را نمی‌شناسد و همین‌طور به سرهای شهدا نگاه می‌کند؛
اما ناگهان مات و مبهوت می‌شود. این سر چقدر شبیه رسول خداست؟ خدایا،
این سر کیست که این قدر نزد من آشناست؟

سهل جلو می‌رود و رو به یکی از دختران می‌کند:

– دخترم! شما که هستید؟

– من سکینه‌ام دختر حسین که فرزند دختر پیامبر ﷺ است.

– وای بر من، چه می‌شنوم، شما...

اشک در چشمان سهل حلقه می‌زند. آیا به راستی آن سری که من بر بالای

نیزه می‌بینم سر حسین علیه السلام است؟

– ای سکینه! من از یاران جدت رسول خدا هستم. شاید بتوانم کمکی به

شما بکنم، آیا خواسته‌ای از من دارید؟

– آری! از شما می‌خواهم به نیزه‌داران بگویی سرها را مقداری جلوتر ببرند تا

مردم نگاهشان به سرهای شهدا باشد و این قدر به ما نگاه نکنند.

سهل چهارصد دینار برمی‌دارد و نزد مسئول نیزه‌داران می‌رود و به او

می‌گوید:

– آیا حاضری چهارصد دینار بگیری و در مقابل آن کاری برایم انجام بدهی؟

– خواسته‌ات چیست؟

– می‌خواهم سرها را مقداری جلوتر ببری.

او پول‌ها را می‌گیرد و سرها را مقداری جلوتر می‌برد.^{۴۴}

اکنون یزید دستور داده است تا اسیران را مدت زیادی در مرکز شهر نگه

دارند تا مردم بیشتر نظاره‌گر آنها باشند. هیچ اسیری نباید گریه کند. این دستور شمر است و سربازان مواظب‌اند صدای گریه کسی بلند نشود. در این میان صدای گریهٔ اُمّ کُلتوم بلند می‌شود که با صدای غمناک می‌گوید: «یا جدّاه، یا رسول الله!».

یکی از سربازان می‌دود و سیلی محکمی به صورت اُمّ کُلتوم می‌زند. آری! آنها می‌ترسند که مردم بفهمند این اسیران، فرزندان پیامبر اسلام هستند.^{۴۵} مردان بی‌غیرت شام می‌آیند و دختران رسول خدا ﷺ را تماشا می‌کنند. آنها به هم می‌گویند: «نگاه کنید، ما تاکنون اسیرانی به این زیبایی ندیده بودیم». این سخن دل امام سجّاد علیه السلام را به درد می‌آورد.

* * *

مردم به تماشای گل‌های پیامبر صلی الله علیه و آله آمده‌اند. آنها شیرینی و شربت پخش می‌کنند و صدای ساز و دهل نیز، همه جا را گرفته است. نگاه کن! آن پیرمرد را می‌گوییم، او از بزرگان شام است و برای دیدن اسیران می‌آید.

همهٔ مردم راه را برای او باز می‌کنند. پیرمرد جلو می‌آید و به امام سجّاد علیه السلام می‌گوید: «خدا را شکر که مسلمانان از شرّ شما راحت شدند و یزید بر شما پیروز شد».^{۴۶}

آن‌گاه هر چه ناسزا در خاطر دارد بر زبانش جاری می‌کند، ولی امام سجّاد علیه السلام به او می‌گوید:

— ای پیرمرد! هر آنچه که خواستی گفتی و عقدهٔ دلت را خالی کردی. آیا اجازه می‌دهی تا با تو سخنی بگویم؟^{۴۷}

– هر چه می‌خواهی بگو!

– آیا قرآن خوانده‌ای؟

پیرمرد تعجب می‌کند. این چه اسیری است که قرآن را می‌شناسد. مگر اینها کافر نیستند، پس چگونه از قرآن سؤال می‌کند؟

– آری! من حافظ قرآن هستم و همواره آن را می‌خوانم.

– آیا آیه ۲۳ سوره "شوری" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: ﴿قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ

عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ﴾؛ «ای پیامبر! به مردم بگو که من مزد رسالت از شما نمی‌خواهم، فقط به خاندان من مهربانی کنید».^{۴۸}

پیرمرد خیلی تعجب می‌کند، آخر این چه اسیری است که قرآن را هم حفظ است؟

– آری! من این آیه را خوانده‌ام و معنی آن را خوب می‌دانم که هر مسلمان

باید خاندان پیامبرش را دوست داشته باشد.

– ای پیرمرد! آیا می‌دانی ما همان خاندانی هستیم که باید ما را دوست

داشته باشی!

پیرمرد به یکباره منقلب می‌شود و بدنش می‌لرزد. این چه سخنی است که

می‌شنود؟

– آیا آیه ۳۳ سوره "احزاب" را خوانده‌ای، آنجا که خدا می‌فرماید: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ

لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا﴾؛ «خداوند می‌خواهد که گناه را از شما خاندان دور کرده و شما را از هر پلیدی پاک سازد».^{۴۹}

– آری! خوانده‌ام.

– ما همان خاندان هستیم که خدا ما را از گناه پاک نموده است.^{۵۰}

پیرمرد باور نمی‌کند که فرزندان رسول خدا به اسارت آورده شده باشند.

— شما را به خدا قسم می‌دهم آیا شما خاندان پیامبر هستید؟

— به خدا قسم ما فرزندان رسول خدا ﷺ هستیم.

پیرمرد دیگر تاب نمی‌آورد و عمامه خود را از سر برمی‌دارد و پرتاب می‌کند و

گریه سر می‌دهد.

عجب! یک عمر قرآن خواندم و نفهمیدم چه می‌خوانم!

او دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و سه بار می‌گوید: «ای خدا!

من به سوی تو توبه می‌کنم. خدایا! من از دشمنان این خاندان، بیزارم».^{۵۱}

او اکنون فهمیده است که بنی‌امیه چگونه یک عمر او را فریب داده‌اند: یعنی

یزید، پسر پیامبر را کشته است و اکنون زن و بچه او را این‌گونه به اسارت آورده

است.

نگاه همه مردم به سوی این پیرمرد است. او می‌دود و پای امام سجاد علیه السلام را

بر صورت خود می‌گذارد و می‌گوید: «آیا خدا توبه مرا می‌پذیرد؟ من یک عمر

قرآن خواندم، ولی قرآن را نفهمیدم».^{۵۲}

آری! بنی‌امیه مردم را از فهم قرآن دور نگه می‌داشتند. چرا که هر کس قرآن

را خوب بفهمد شیعه اهل بیت علیهم السلام می‌شود.

امام سجاد علیه السلام به او نگاهی می‌کند و می‌فرماید: «آری، خدا توبه تو را قبول

می‌کند و تو با ما هستی».^{۵۳}

پیرمرد از صمیم قلب، توبه می‌کند. او از اینکه امام زمان خویش را شناخته،

خوشحال است. او اکنون کنار امام سجاد علیه السلام، احساس خوشبختی می‌کند.

پیر مرد فریاد می‌زند: «ای مردم! من از یزید بیزارم. او دشمن خداست که

خاندان پیامبر ﷺ را کشته است. ای مردم! بیدار شوید!». مردم همه به این منظره نگاه می‌کنند. ناگهان همه وجدان‌ها بیدار شده و دروغ یزید آشکار شود.

خبر به یزید می‌رسد. دستور می‌دهد فوراً گردن او را بزنند، تا دیگر کسی جرأت نکند به بنی‌امیه دشنام بدهد. پیرمرد هنوز با مردم سخن می‌گوید و می‌خواهد آنها را از خواب غفلت بیدار کند، اما پس از لحظاتی، سربازان با شمشیرهایشان از راه می‌رسند و سر پیرمرد را برای یزید می‌برند.

مردم مات و مبهوت به این صحنه نگاه می‌کنند. اولین جرقه‌های بیداری در مردم شام زده شده است. یزید، دیگر، ماندن اسیران را در بیرون از قصر صلاح نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا اسیران را وارد قصر کنند.

این صدای قرآن از کجا می‌آید؟

یکی از قاریان شام قرآن می‌خواند، او به آیه ۹ سوره "کهف" می‌رسد:

﴿ أَمْ حَسِبْتَ أَنْ أَصْحَبَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ۙ ﴾

آیا گمان می‌کنید که زنده شدن اصحاب کهف، چیز عجیبی است؟ ناگهان صدایی به گوش می‌رسد، خدای من! این صدا چقدر شبیه صدای مولایم حسین است!

همه تعجب کرده‌اند، آری، این سر امام حسین علیه السلام است که به اذن خدا این چنین سخن می‌گوید: «ریختن خون من، از قصه اصحاب کهف عجیب‌تر است!». ۵۴

* * *

این‌جا قصر یزید است و او اکنون بر تخت خود نشسته و بزرگان شام را

دعوت کرده است تا شاهد جشن پیروزی او باشند.

سربازان، سر امام حسین علیه السلام را داخل قصر می‌برند. یزید دستور می‌دهد سر را داخل طشتی از طلا بگذرانند، و در مقابل او قرار دهند. همه در حال نوشیدن شراب هستند و یزید نیز، مشغول بازی شطرنج است.^{۵۵}

نوازندگان می‌نوازند و رقاصان می‌رقصند. مجلس جشن است و یزید با چوب بر لب و دندان امام حسین علیه السلام می‌زند و خنده مستانه می‌کند و شعر می‌خواند:

لَعِبْتَ هَاشِمَ بِالْمَلِكِ فَلَا خَيْرَ جَاءَ وَلَا وَحْيَ نَزَلَ...

بنی هاشم با حکومت بازی کردند، نه خبری از آسمان آمده است و نه قرآنی، نازل شده است. کاش پدراتم که در جنگ پُدر کشته شدند، زنده بودند و امروز را می‌دیدند. کاش آنها بودند و به من می‌گفتند: «ای یزید، دست مریزادا!». آری! من سرانجام، انتقام خون پدران خود را گرفتم!^{۵۶}

همگان از سخن یزید حیران می‌شوند که او چگونه کفر خود را آشکار نموده است. در جنگ بدر بزرگان بنی‌امیه با شمشیر حضرت علی علیه السلام، به هلاکت رسیده بودند و از آن روز بنی‌امیه کینه بنی‌هاشم را به دل گرفتند.

آنها همواره در پی فرصتی برای انتقام بودند و بدین‌گونه این کینه و کینه‌توزی به فرزندان آنها نیز، به ارث رسید، اما مگر شمشیر حضرت علی علیه السلام چیزی غیر از شمشیر اسلام بود؟ مگر بنی‌امیه نیامده بودند تا پیامبر صلی الله علیه و آله را بکشند؟ مگر ابوسفیان در جنگ اُحُد قسم نخورده بود که خون پیامبر را بریزد؟ حضرت علی علیه السلام برای دفاع از اسلام، آن کافران را نابود کرد. مگر یزید ادعای مسلمانی نمی‌کند، پس چگونه است که هنوز پدران کافر خود را می‌ستاید؟

چگونه است که می‌خواهد انتقام خون کافران را بگیرد؟ اکنون معلوم می‌شود که چرا امام حسین علیه السلام هرگز حاضر نشد با یزید بیعت کند. آن روز کسی از کفر یزید خبر نداشت، اما امروز همه متوجه شده‌اند که اکنون کسی خلیفه مسلمانان است که حتی قرآن را هم قبول ندارد.

به هر حال، یزید سرمست پیروزی خود است. او می‌خندد و فریاد شادی برمی‌آورد.

ناگهان فریادی بلند می‌شود: «ای یزید! وای بر تو! چوب بر لب و دندان حسین می‌زنی؟ من با چشم خود دیدم که پیامبر این لب و دندان را می‌بوسید».

او ابو بَرزّه است. همه او را می‌شناسند او یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله است.^{۵۷} یزید به غضب می‌آید و دستور می‌دهد تا او را از قصر بیرون اندازند.

* * *

یزید اجازه ورود کاروان اسیران را می‌دهد. در قصر باز می‌شود و امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران در حالی که با طناب به یکدیگر بسته شده‌اند، وارد قصر می‌شوند.

دست همه اسیران به گردن‌های آنها بسته شده است.^{۵۸} آنها را مقابل یزید می‌آورند. نگاه کن! هنوز غلّ و زنجیر بر گردن امام سجّاد علیه السلام است، گویی از کوفه تا شام، غلّ و زنجیر از امام جدا نشده است.

اسیران را در مقابل یزید نگه می‌دارند تا اهل مجلس آنها را ببینند. یکی از افراد مجلس، دختر امام حسین علیه السلام را می‌بیند و از زیبایی او تعجب می‌کند. با خود می‌گوید خوب است قبل از دیگران، این دختر را برای کنیزی از یزید

بگیرم.

او به یزید رو می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من آن دختر را برای کنیزی می‌خواهم».

فاطمه، دختر امام حسین علیه السلام، در حالی که می‌لرزد، عمّه‌اش، زینب را صدا می‌زند و می‌گوید: «عمّه جان! آیا یتیمی، مرا بس نیست که امروز کنیز این نامرد بشوم».^{۵۹}

زینب رو به آن مرد شامی می‌کند و می‌گوید: «وای بر تو، مگر نمی‌دانی این دختر رسول خداست؟».

مرد شامی با تعجب به یزید نگاه می‌کند. آیا یزید دختران پیامبر صلی الله علیه و آله را به اسیری آورده است؟ او فریاد می‌زند: «ای یزید، لعنت خدا بر تو! تو دختران پیامبر را به اسیری آورده‌ای؟ به خدا قسم من خیال می‌کردم که اینها، اسیران کشور روم هستند».

یزید بسیار عصبانی می‌شود. او دستور می‌دهد تا این مرد را هر چه سریع‌تر به جرم جسارت به مقام خلافت، اعدام نمایند.^{۶۰}

یزید از بیداری مردم می‌ترسد و تلاش می‌کند تا هرگونه جرقه بیداری را بلافاصله خاموش کند.

او بر تخت خود تکیه داده است و جام شرابی به دست دارد. سر امام حسین علیه السلام مقابل اوست و اسیران همه در مقابل او ایستاده‌اند.

امام سجاد علیه السلام نگاهی به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! اگر رسول خدا ما را در این حالت ببیند با تو چه خواهد گفت؟».^{۶۱}

همه نگاه‌ها به اسیران خیره شده و همه دل‌ها از دیدن این صحنه به درد

آمده است.

یزید تعجب می‌کند و در جواب می‌گوید: «پدر تو آرزوی حکومت داشت و حق مرا که خلیفه مسلمانان هستم، مراعات نکرد و به جنگ من آمد، اما خدا او را کشت، خدا را شکر می‌کنم که او را ذلیل و نابود کرد».

امام جواب می‌دهد: «ای یزید، قبل از اینکه تو به دنیا بیایی، پدران من یا پیامبر بودند یا امیر! مگر نشنیده‌ای که جد من، علی بن ابی‌طالب در جنگ بدر و اُحد پرچمدار اسلام بود، اما پدر و جد تو پرچمدار کفر بودند!».^{۶۲}

یزید از سخن امام سجاد علیه السلام آشفته می‌شود و فریاد می‌زند: «گردنش را بزنید».^{۶۳}

ناگهان صدای زینب در فضا می‌پیچد: «از کسی که مادر بزرگش، جگر حمزه سیدالشهدا را جویده است، بیش از این نمی‌توان انتظار داشت».^{۶۴}
مجلس، سراسر سکوت است و این صدای علی علیه السلام است که از حلقوم زینب علیها السلام می‌خروشد:

آیا اکنون که ما اسیر تو هستیم خیال می‌کنی که خدا تو را عزیز و ما را خوار نموده است؟ تو آرزو می‌کنی که پدران من بودند تا ببینند چگونه حسین را کشته‌ای.

تو چگونه خون خاندان پیامبر را ریختی و حرمت ناموس او را ننگ نداشتی و دختران او را به اسیری آوردی؟ بدان که روزگار مرا به سخن گفتن با تو وادار کرد و گرنه من تو را ناچیزتر از آن می‌دانم که با تو سخن بگویم.

ای یزید! هر کاری می‌خواهی بکن، و هر کوششی که داری به کار بگیر، اما بدان که هرگز نمی‌توانی یاد ما را از دل‌ها بیرون ببری.

تو هرگز به جلال و بزرگی ما نمی‌توانی برسی.^{۶۵}

شهیدانِ ما نمرده‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و در نزد خدای خویش، روزی می‌خورند.
ای یزید! خیال نکن که می‌توانی نام و یادِ ما را از بین ببری! بدان که یاد ما همیشه زنده خواهد بود.^{۶۶}

یزید همچون ماری زخمی به گوشه‌ای می‌خزد. سخنان زینب علیها السلام او را در مقابل میهمانانش حقیر کرده است. او دیگر نمی‌تواند سخن بگوید.
آری! بار دیگر زینب افتخار آفرید. او پاسدار حقیقت است و پیام‌رسان خون برادر.

همهٔ مهمانان یزید از دیدن این صحنه‌ها حیران شده‌اند. یزید دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند، او دیگر کشتن امام سجّاد علیه السلام را به صلاح خود نمی‌بیند و دستور می‌دهد تا مهمانان بروند و غُل و زنجیر از اسیران بازکنند و آنها را به زندان ببرند.^{۶۷}

* * *

کاش یزید اسیران را به زندان می‌برد. حتماً تعجب می‌کنی!
آخر تو خبر نداری که یزید، اسیران را در خرابه‌ای برده است. در این خرابه که کنار قصر یزید است، روزها آفتاب می‌تابد و صورت‌ها را می‌سوزاند و شب‌ها سیاهی و تاریکی هجوم می‌آورد و بچه‌ها را می‌ترساند. نه فرشی، نه رو اندازی، نه لباسی و نه چراغی...

سربازان شب و روز در اطراف خرابه نگهبانی می‌دهند. مردم شام برای دیدن اسیران می‌آیند و به آنها زخم زبان می‌زنند.^{۶۸}

هنوز بسیاری از مردم این اسیران را نمی‌شناسند. خدایا! چه وقت حقیقت را خواهند فهمید؟ شب‌ها و روزها می‌گذرد و کودکان همچنان بی‌قراری می‌کنند.

خدایا، کی از این خرابه بیرون خواهیم آمد؟

* * *

امشب، سکینه، دختر امام حسین علیه السلام، رؤیایی می بیند:
محملی از نور بر زمین فرود می آید. بانویی از آن پیاده می شود که دست بر سر دارد و گریه می کند. خدایا! آن بانو کیست که به دیدن ما آمده است؟
– شما کیستی که به دیدن اسیران آمده‌ای؟
– دخترم، مرا نمی شناسی؟ من مادر بزرگت، فاطمه زهرا هستم.
سکینه تا این را می شنود، در آغوش او می رود و در حالی که گریه می کند، می گوید: «مادر! پدرم را کشتند و ما را به اسیری بردند».
سکینه شروع می کند و ماجراهای کربلا و کوفه و شام را شرح می دهد. اشک از چشمان حضرت زهرا علیه السلام جاری می شود.
او به سکینه می گوید: «دخترم! آرام باش، که قلب مرا سوزاندی! نگاه کن، دخترم! این پیراهن خون آلود پدرت حسین علیه السلام است، من تا روز قیامت، یک لحظه هم این پیراهن را از خود جدا نمی کنم».^{۶۹}
این جاست که سکینه از خواب بیدار می شود.

* * *

شبها و روزها می گذرد...
نیمه شب، دختر کوچک امام حسین علیه السلام از خواب بیدار می شود، گمان می کنم نام او رقیه است.
او با گریه می گوید: «من الآن پدر خود را در خواب دیدم، بابای من کجاست؟».

همه زنان گریه می‌کنند. در خرابهٔ شام غوغایی می‌شود. صدای ناله و گریه به گوش یزید می‌رسد. یزید فریاد می‌زند:

— چه خبر شده است؟

— دختر کوچکِ حسین، سراغ پدر را می‌گیرد.

— سر پدرش را برای او ببرید تا آرام بگیرد.

مأموران سر امام حسین علیه السلام را نزد دختر می‌آورند.

او نگاهی به سر بابا می‌کند و با آن سخن می‌گوید: «چه کسی صورت تو را به خون، رنگین نمود؟ چه کسی مرا در خردسالی یتیم کرد؟».

او با سر بابا سخن می‌گوید و همهٔ اهل خرابه، گریه می‌کنند. قیامتی بر پا می‌شود، اما ناگهان همه می‌بینند که صدای این دختر قطع شد. گویی این کودک به خواب رفته است.

همه آرام می‌شوند، تا این دختر بتواند آرام بخوابد، اما در واقع این دختر به خواب نرفته بلکه روح او، اکنون نزد پدر پر کشیده است.

بار دیگر در خرابه غوغایی بر پا می‌شود. صدای گریه و ناله همه جا را فرا می‌گیرد.^{۷۰}

* * *

اسیران هنوز در خرابهٔ شام هستند و یزید سرمست از پیروزی، هر روز سر امام حسین علیه السلام را جلوی خود می‌گذارد و به شراب‌خوری و عیش و نوش می‌پردازد.

امروز از کشور روم، نماینده‌ای برای دیدن یزید می‌آید. او پیام مهمی را برای یزید آورده است.

نماینده روم وارد قصر می‌شود. یزید از روی تخت خود برمی‌خیزد و نماینده کشور روم را به بالای مجلس دعوت می‌کند. او کنار یزید می‌نشیند و یزید جام شرابی به او تعارف می‌کند.

نماینده روم می‌بیند که قصر یزید، زینت شده است، صدای ساز و آواز می‌آید و رقصان می‌خوانند و می‌نوازند. گویی مجلس عروسی است. چه خبر شده که یزید این قدر خوشحال و شاد است؟ ناگهان چشم او به سر بریده‌ای می‌افتد که روبروی یزید است:

— این سر کیست که در مقابل توست؟

— تو چه کار به این کارها داری؟

— ای یزید! وقتی به روم برگردم، باید هر آنچه را در این سفر دیده‌ام برای پادشاه روم گزارش کنم. من باید بدانم چه شده که تو این قدر خوشحالی؟

— این، سر حسین، پسر فاطمه است.

— فاطمه کیست؟

— دختر پیامبر اسلام.^{۷۱}

نماینده روم تعجب می‌کند و با عصبانیت از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای یزید! وای بر تو، وای بر این دین‌داری تو».

یزید با تعجب به او نگاه می‌کند. فرستاده روم که مسیحی است، پس او را چه می‌شود؟^{۷۲}

نماینده کشور روم به سخن خود ادامه می‌دهد: «ای یزید! بین من و حضرت داوود، ده‌ها واسطه وجود دارد، اما مسیحیان خاک پای مرا برای تبرک برمی‌دارند و می‌گویند تو از نسل داوود پیامبر ﷺ هستی. ولی تو فرزند دختر

پیامبر خود را می‌کشی و جشن می‌گیری؟ تو چگونه مسلمانی هستی؟! ای یزید! پیامبر ما، حضرت عیسی علیه السلام هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نیز نداشت و یادگاری از پیامبر ما باقی نمانده است، اما وقتی حضرت عیسی علیه السلام می‌خواست به مسافرت برود سوار بر درازگوشی می‌شد، ما مسیحیان، نعل آن درازگوش را در یک کلیسا نصب کرده‌ایم. مردم هر سال از راه‌دور و نزدیک به آن کلیسا می‌روند و گرد آن طواف می‌کنند و آن نعل را می‌بوسند. ما مسیحیان این‌گونه به پیامبر خود احترام می‌گذاریم و تو فرزند دختر پیامبر خود را می‌کشی؟»

یزید بسیار ناراحت می‌شود و با خود فکر می‌کند که اگر این نماینده به کشور روم بازگردد، آبروی یزید را خواهد ریخت. پس فریاد می‌زند: «این مسیحی را به قتل برسانید».

نماینده کشور روم رو به یزید می‌کند و می‌گوید: «ای یزید، من دیشب پیامبر شما را در خواب دیدم که مرا به بهشت مژده داد و من از این خواب متحیر بودم. اکنون تعبیر خوابم روشن شد. به درستی که من به سوی بهشت می‌روم، «اشهد أن لا اله الا الله و أشهد أن محمداً رسول الله».

همسفرم! نگاه کن!

او به سوی سر امام حسین علیه السلام می‌رود. سر را برمی‌دارد و به سینه می‌چسباند، می‌بوید و می‌بوسد و اشک می‌ریزد. یزید فریاد می‌زند: «هر چه زودتر کارش را تمام کنید».

مأموران گردن او را می‌زنند در حالی که او هنوز سر امام حسین علیه السلام را در

سینه دارد.^{۷۳}

* * *

به یزید خبر می‌رسد که بعضی از مردم شام با دیدن کاروان اسیران و آگاهی به برخی از واقعیت‌ها، نظرشان در مورد او عوض شده و در پی آن هستند که واقعیت را بفهمند.

پس زمان آن رسیده است که یزید برای فریب دادن و خام کردن آنها کاری بکند. فکری به ذهن او می‌رسد. او به یکی از سخنرانان شام پول خوبی می‌دهد و از او می‌خواهد که یک متن سخنرانی بسیار عالی تهیه کند و در آن، تا آنجا که می‌تواند به خوبی‌های معاویه و یزید پردازد و حضرت علی و امام حسین علیه السلام را لعن و نفرین کند و از او خواسته می‌شود تا روز جمعه وقتی مردم برای نماز جمعه می‌آیند، آنجا سخنرانی کند.

در شهر اعلام می‌کنند که روز جمعه یزید به مسجد می‌آید و همه مردم باید بیایند.

روز جمعه فرا می‌رسد. در مسجد جای سوزن انداختن نیست، همه مردم شام جمع شده‌اند.

یزید دستور می‌دهد تا امام سجاد علیه السلام را هم به مسجد بیاورند. او می‌خواهد به حساب خود یک ضربه روحی به امام سجاد علیه السلام بزند و عزت و اقتدار خود را به آنها نشان بدهد.

سخنران بالایی منبر می‌رود و به مدح و ثنای معاویه و یزید می‌پردازد، اینکه معاویه همانی بود که اسلام را از خطر نابودی نجات داد و...، همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که به ناسزا گفتن به حضرت علی و امام حسین علیه السلام می‌رسد.

ناگهان فریادی در مسجد بلند می‌شود: «وای بر تو، که به خاطر خوشحالی یزید، آتش جهنم را برای خود خریدی!»^{۷۴}

این کیست که چنین سخن می‌گوید؟ همه نگاه‌ها به طرف صاحب صدا برمی‌گردد.

همه مردم، زندانی یزید، امام سجّاد علیه السلام را به هم نشان می‌دهند. اوست که سخن می‌گوید: «ای یزید! آیا به من اجازه می‌دهی بالای این چوب‌ها بروم و سخنانی بگویم که خشنودی خدا در آن است».^{۷۵}

یزید قبول نمی‌کند، اما مردم اصرار می‌کنند و می‌گویند: «اجازه بدهید او به منبر برود تا حرف او را بشنویم».

آری! این طبیعت انسان است که از حرف‌های تکراری خسته می‌شود. سال‌هاست که مردم سخنرانی‌های تکراری را شنیده‌اند، آنها می‌خواهند حرف تازه‌ای بشنوند.

یزید به اطرافیان خود می‌گوید: «اگر این جوان، بالای منبر برود، آبروی مرا خواهد ریخت» و همچنان با خواسته مردم موافق نیست.^{۷۶}

مردم اصرار می‌کنند و عده‌ای می‌گویند: «این جوان که رنج سفر و داغ پدر و برادر دیده است نمی‌تواند سخنرانی کند، پس اجازه بده بالای منبر برود، چون او وقتی این همه جمعیت را ببیند یک کلمه نیز، نمی‌تواند بگوید».

از هر گوشه مسجد صدا بلند می‌شود: «ای یزید! بگذار این جوان به منبر برود. چرا می‌ترسی؟ تو که کار خطایی نکرده‌ای! مگر نمی‌گویی که اینها از دین خارج شده‌اند و مگر نمی‌گویی که اینها فاسق‌اند، پس بگذار او نیز سخن بگوید که کیستند و از کجا آمده‌اند».

آری! بیشتر مردم شام از واقعیت خبر ندارند و تبلیغات یزیدکاری کرده است که همه خیال می‌کنند عده‌ای بی‌دین علیه اسلام و حکومت اسلامی شورش

کرده‌اند و یزید آنها را کشته است.

در این هنگام، کسانی که تحت تأثیر کاروان اسیران قرار گرفته بودند، فرصت را غنیمت می‌شمارند.

آنها اصرار و پافشاری می‌کنند تا فرزند حسین علیه السلام به منبر برود. بدین ترتیب، جوّ مسجد به گونه‌ای می‌شود که یزید به ناچار اجازه می‌دهد امام سجّاد علیه السلام سخنرانی کند، اما یزید بسیار پشیمان است و با خود می‌گوید: «عجب اشتباهی کردم که این مجلس را برپا کردم»، ولی پشیمانی دیگر سودی ندارد.

مسجد سراسر سکوت است و امام آماده می‌شود تا سخنرانی تاریخی خود را شروع کند:

بسم الله الرحمن الرحيم

من بهترین درود و سلام‌ها را به پیامبر خدا می‌فرستم.

هر کس مرا می‌شناسد، که می‌شناسد، اما هر کس که مرا نمی‌شناسد بداند که من فرزند

مکّه و منایم. من فرزند زمزم و صفايم.

من فرزند آن کسی هستم که در آسمان‌ها به معراج رفت و فرشتگان آسمان‌ها، پشت

سرا و نماز خواندند.

من فرزند محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله هستم. من فرزند کسی هستم که با دو شمشیر در رکاب

پیامبر جنگ می‌کرد و دو بار با پیامبر بیعت کرد.

من پسر کسی هستم که در جنگ بُدْر و حنین با دشمنان جنگید و هرگز به خدا شرک

نورزید.

من پسر کسی هستم که چون پیامبر به رسالت مبعوث شد، او زودتر از همه به پیامبر

ایمان آورد.

او که جوانمرد، بزرگوار و شکیبا بود و همواره در حال نماز بود.

همان که مانند شیری شجاع در جنگ‌ها شمشیر می‌زد و اسلام مدیون شجاعت

اوست.

آری! او جدّم علی بن ابی‌طالب است. من فرزند فاطمه هستم. فرزند بزرگ بانوی

اسلام، من، پسر دختر پیامبر شمایم.^{۷۷}

یزید صدای گریه مردم را می‌شنود. آنها با دقت به سخنان امام سجّاد علیه السلام

گوش می‌دهند.

مردم شام، به دروغ‌های معاویه و یزید پی برده‌اند. آنها یک عمر حضرت

علی علیه السلام را لعن کرده‌اند و باور کرده بودند که علی علیه السلام نماز نمی‌خواند، امّا امروز

می‌فهمند اولین کسی که به اسلام ایمان آورده حضرت علی علیه السلام بوده است. او

کسی بود که همواره در راه اسلام شمشیر می‌زد.

صدای گریه و ناله مردم بلند است. یزید که از ترس به خود می‌لرزد در فکر

این است که چه خاکی بر سر بریزد. او نگران است که نکند مردم شورش کنند

و او را بکشند.^{۷۸}

هنوز تا موقع اذان وقت زیادی مانده است، امّا یزید برای اینکه مانع

سخنرانی امام شود دستور می‌دهد که مؤذن اذان بگوید:

— «الله أكبر، الله أكبر، أشهد ان لا إله إلا الله».

امام می‌فرماید: «تمام وجود من به یگانگی خدا گواهی می‌دهد».

— «أشهد أن محمداً رسول الله».

امام سجّاد علیه السلام، عمامه از سر خود برمی‌دارد و رو به مؤذن می‌کند: «تو را به

این محمدی که نامش را برده‌ای قسمت می‌دهم تا لحظه‌ای صبر کنی». سپس رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! بگو بدانم این پیامبر خدا که نامش در اذان برده شد، جد توست یا جد من، اگر بگویی جد تو است که دروغ گفته‌ای و کافر شده‌ای، اما اگر بگویی که جد من است، پس چرا فرزند او، حسین را کشتی و دختران او را اسیر کردی؟».

آن‌گاه اشک در چشمان امام سجاد علیه السلام جمع می‌شود. آری! او به یاد مظلومیت پدر افتاده است: «ای مردم! در این دنیا مردی را غیر از من پیدا نمی‌کنید که رسول خدا جد او باشد، پس چرا یزید پدرم حسین را شهید کرد و ما را اسیر نمود».

یزید که می‌بیند آبرویش رفته است برمی‌خیزد تا نماز را اقامه کند. امام به او رو می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید! تو با این جنایتی که کردی، هنوز خود را مسلمان می‌دانی! تو هنوز هم می‌خواهی نماز بخوانی».^{۷۹}

یزید نماز را شروع می‌کند و عده‌ای که هنوز قلبشان در گمراهی است، به نماز می‌ایستند. ولی مردم زیادی نیز، بدون خواندن نماز از مسجد خارج می‌شوند.

* * *

مردم شام از خواب بیدار شده‌اند. آنها وقتی به یکدیگر می‌رسند یزید را لعنت می‌کنند. آنها فهمیده‌اند که یزید دین ندارد و بنی‌امیه یک عمر آنها را فریب داده‌اند.

اینک آنها می‌دانند که چرا امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نکرد. اگر او نیز، در مقابل یزید سکوت می‌کرد، دیگر اثری از اسلام باقی نمی‌ماند.

به یزید خبر می‌رسد که شام در آستانه انفجاری بزرگ است.^{۸۱} مردم، دسته دسته کنار خرابه شام می‌روند و از امام سجّاد علیه السلام و دیگر اسیران عذر خواهی می‌کنند.

مأموران حفاظتی خرابه، نمی‌توانند هجوم مردم را کنترل کنند. یزید تصمیم می‌گیرد اسیران را از مردم دور کند. او به بهانه نامناسب بودن فضای خرابه آنها را به قصر می‌برد.

مردم شام می‌بینند که اسیران را به سوی قصر می‌برند تا آنها را در بهترین اتاق‌های قصر منزل دهند. این حيله‌ای است تا دیگر کسی نتواند با اسیران تماس داشته باشد.^{۸۱}

ناگهان صدای شیون و ناله از داخل قصر بلند می‌شود؟ حالا دیگر چه خبر است؟

این صدای هنده، زن یزید، است. او وقتی به صورت‌های سوخته در آفتاب و لباس‌های پاره حضرت زینب علیها السلام و دختران رسول خدا نگاه می‌کند، فریاد و ناله‌اش بلند می‌شود.

نگاه کن! خود یزید به همسرش هنده می‌گوید که برای امام حسین علیه السلام گریه کند و ناله سر بدهد!^{۸۲}

آیا شما از تصمیم دوم یزید با خبرید؟ او می‌خواهد کاری کند که مردم باورشان شود که این ابن‌زیاد بوده که حسین را کشته و او هرگز به این کار راضی نبوده است.

هنوز نامه یزید در دست ابن‌زیاد است که به او فرمان قتل امام حسین علیه السلام را داده است، اما اهل شام از آن بی‌خبراند و یزید می‌تواند واقعیت را تحریف کند.

یزید همواره در میان مردم این سخن را می‌گوید: «خدا ابن‌زیاد را لعنت کند! من به بیعت مردم عراق بدون کشتن حسین راضی بودم. خدا حسین را رحمت کند، این ابن‌زیاد بود که او را کشت. اگر حسین نزد من می‌آمد، او را به قصر خود می‌بردم و به او در حکومت خود مقامی بزرگ می‌دادم».^{۸۳}

نگاه کن که چگونه واقعیت را تحریف می‌کنند! یزید که دیروز دستور قتل امام حسین علیه السلام را داده بود، اکنون خود را فدایی حسین معرفی می‌کند. او تصمیم گرفته است تا برای امام حسین علیه السلام مجلس عزایی برپا کند و به همین مناسبت سه روز در قصر یزید عزا اعلام می‌شود.^{۸۴}

همه جا گریه است و عزاداری! عجیب است که مجلس عزا در قصر یزید برپا می‌شود و خود یزید هم در این عزا شرکت می‌کند. زنان بنی‌أمیه شیون می‌کنند و بر سر و سینه می‌زنند.^{۸۵}

در همهٔ مجلس‌ها، ابن‌زیاد لعنت می‌شود. فریاد «وای حسین کشته شد»، در همه جای قصر یزید بلند است. یزیدی که تا دیروز شادی می‌کرد و می‌رقصید، امروز در گوشه‌ای نشسته و عزادار است.

او به همه می‌گوید که خواست خدا این بود که حسین به فیض شهادت برسد، خدا ابن‌زیاد را لعنت کند.

مردم! نگاه کنید، که یزید، همیشه ابن‌زیاد را لعنت می‌کند! یزید برای امام حسین علیه السلام مجلس عزا گرفته است و همهٔ زنان بنی‌أمیه در عزای او بر سر و سینه می‌زنند. یزید چقدر با خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله مهربان شده است!

تا امام سجاد علیه السلام نیاید، یزید لب به غذا نمی‌زند. مردم، ببینید یزید چقدر به فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله احترام می‌گذارد. که بدون او لب به غذا نمی‌زند.^{۸۶}

آیا مردم شام بار دیگر خام خواهند شد؟ آیا آنها دوباره فریب یزید را خواهند خورد؟ به هر حال، اکنون زینب و دیگر زنان، اجازه دارند تا برای شهدای خود گریه کنند. در طول این سفر هر گاه می‌خواستند گریه کنند، سربازان به آنها تازیانه می‌زدند.^{۸۷}

* * *

یزید می‌داند که ماندن اسیران در شام دیگر به صلاح او نیست. هر چه آنها بیشتر بمانند، خطر بیشتری حکومت او را تهدید می‌کند. اکنون باید آنها را از شام دور کرد و به مدینه فرستاد.

بنابراین، امام سجاد علیه السلام را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «ای فرزند حسین! اگر می‌خواهی می‌توانی در شام، پیش من بمانی و اگر هم نمی‌خواهی می‌توانی به مدینه بروی. دستور می‌دهم تا مقدمات سفر را برایت آماده کنند». امام بازگشت به مدینه را انتخاب می‌کند. یزید دستور می‌دهد تا نَعْمَان (نعمان بن بشیر) به قصر بیاید.^{۸۸}

نَعْمَان پیش از ابن زیاد، امیر کوفه بود. او کسی بود که وقتی مسلم به کوفه آمد، هیچ واکنش تندی نسبت به مسلم انجام نداد.

آری! او سیاست مسالمت‌آمیزی داشت، اما یزید او را بر کنار و به جای آن ابن زیاد را به امیری کوفه منصوب کرد. نَعْمَان بعد از برکناری از حکومت کوفه، به شام آمده است.

یزید رو به نَعْمَان می‌گوید و می‌گوید: «ای نعمان! هر چه سریع‌تر وسایل سفر را آماده کن. تو باید با عده‌ای از سربازان، خاندان حسین را به مدینه برسانی. لباس، غذا، آب و آذوقه و هر چه را که برای این سفر نیاز هست، تهیه

کن». این سربازان همراه تو می‌آیند تا محافظ کاروان باشند.^{۸۹}
یزید می‌ترسد که مردم، دور این خاندان جمع شوند. این سربازان باید همراه کاروان باشند تا مردم شهرها در طول مسیر نتوانند با این خانواده سخنی بگویند.

آری! باید هر چه زودتر این خانواده را به کشور دیگری انتقال داد. نباید گذاشت مردم شام بیش از این با این خاندان آشنا شوند وگرنه حکومت بنی‌امیه برای همیشه نابود خواهد شد. باید هر چه زودتر سفر آغاز گردد.
امام رو به یزید می‌کند و می‌فرماید: «ای یزید، در کربلا وسایل ما را غارت کرده‌اند، دستور بده تا آنها را به ما برگردانند».^{۹۰}

آری! عصر عاشورا خیمه‌ها را غارت کردند و سپاه کوفه هر چه داخل خیمه‌ها بود را برای خود برداشتند، اما یزید پس از جنگ به ابن‌زیاد نامه نوشت و از او خواست تا همه وسایلی که در خیمه‌ها بوده است را به شام بیاورند.
یزید می‌خواست این وسایل را برای خود نگه دارد تا همواره نسل بنی‌امیه به آن افتخار کند و به عنوان یک سند زنده، گویای پیروزی بنی‌امیه بر بنی‌هاشم باشد.

یزید در جواب می‌گوید: «ای پسر حسین! آن وسایل را به شما نمی‌دهم. در مقابل، حاضر هستم که چند برابر آن پول و طلا به شما بدهم».
امام در جواب او می‌فرماید: «ما پول تو را نمی‌خواهیم. ما وسایلمان را می‌خواهیم؛ چرا که در میان آنها مقنعه و گردن‌بند مادرم حضرت زهرا بوده است».^{۹۱}

یزید سرانجام برای اینکه امام سجاد علیه السلام حاضر شود شام را ترک کند، دستور

می‌دهد تا آن وسایل را به او باز گردانند.

* * *

شب است و همهٔ مردم شهر در خواب هستند، اما کنار قصر یزید کاروانی آمادهٔ حرکت است.

یزید دستور داده است تا خاندان پیامبر ﷺ در دل شب و مخفیانه از شام خارج شوند. او نگران است که مردم شام بفهمند و برای خداحافظی با این خانواده اجتماع کنند و بار دیگر امام سجاد علیه السلام سخنرانی کند و دروغ‌های دیگری از یزید را فاش سازد.

آن روزی که مردم به این کاروان فحش و ناسزا می‌گفتند، یزید در روز روشن آنها را وارد شهر کرد و مدت زیادی آنها را در مرکز شهر معطل نمود، اما اکنون که مردم شهر این خاندان را شناخته‌اند، باید در دل شب، سفرشان آغاز شود. اکنون یزید نزد امّ کلثوم، دختر علی علیه السلام، می‌رود و می‌گوید: «ای امّ کلثوم! این سگ‌های طلا برای شماست. اینها را در مقابل سختی‌ها و مصیبت‌هایی که به شما وارد شده است، از من قبول کن.»

صدای امّ کلثوم سکوت شب را می‌شکند: «ای یزید! تو چقدر بی‌حیا و بی‌شرمی! برادرم حسین را می‌کشی و در مقابل آن سگ طلا به ما می‌دهی. ما هرگز این پول را قبول نمی‌کنیم.»^{۹۲}

یزید شرمنده می‌شود و سرش را پایین می‌اندازد و دستور حرکت می‌دهد. کاروان، شهر شام را ترک می‌کند، شهری که خاندان پیامبر ﷺ در آنجا یک ماه و نیم سختی‌ها و رنج‌هایی را تحمل کردند.^{۹۳}

* * *

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد. مهتاب بیابان را روشن کرده است. هنوز از شام فاصله زیادی نگرفته‌ایم. نُعمان همراه کاروان می‌آید. یزید به او توصیه کرده است که با اهل کاروان مهربانی کند و هر کجا که خواستند آنها را منزل دهد.

— ای نُعمان! آیا می‌شود ما را به سوی عراق ببری.

— عراق برای چه؟ ما قرار بود به سوی مدینه برویم.

— ما می‌خواهیم به کربلا برویم. خدا به تو جزای خیر بدهد ما را به سوی

کربلا ببر.

نُعمان کمی فکر می‌کند و سرانجام دستور می‌دهد کاروان مسیر خود را به سوی عراق تغییر دهد. شب‌ها و روزها می‌گذرد و تا کربلا راهی نمانده است. این‌جا سرزمین کربلاست! همان جایی که عزیزانمان به خاک و خون غلتیدند.

هنوز صدای غریبانه حسین به گوش می‌رسد. کاروان سه روز در کربلامی ماند و همه برای امام حسین علیه السلام و عزیزانشان عزاداری می‌کنند. سه روز می‌گذرد و اکنون هنگام حرکت به سوی مدینه است.^{۹۴}

* * *

کاروان آرام آرام به سوی مدینه می‌رود. شب‌ها و روزها سپری می‌شود. نزدیک مدینه، امام سجاد علیه السلام دستور توقف می‌دهد و سراغ بشیر را می‌گیرد، وقتی بشیر نزد امام می‌آید، امام به او می‌فرماید:

— ای بشیر! پدر تو شاعر بود، آیا تو هم از شعر بهره‌ای برده‌ای؟

— آری! ای پسر رسول خدا!

– پس به سوی شهر برو و مردم را از آمدن ما با خبر کن.^{۹۵}
 بشیر سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی مدینه به پیش می‌تازد. امام
 سجّاد علیه السلام دستور می‌دهد تا خیمه‌ها را برپا کنند و زنان و بچه‌ها در خیمه‌ها
 استراحت کنند.

حتماً به یاد داری که این کاروان در دل شب از مدینه به سوی مکه رهسپار
 شد. امام سجّاد علیه السلام دیگر نمی‌خواهد ورود آنها به مدینه مخفیانه باشد. ایشان
 می‌خواهد همه مردم باخبر بشوند و به استقبال این کاروان بیایند.
 مردم مدینه از شهادت امام حسین علیه السلام باخبر شده‌اند. ابن‌زیاد روز دوازدهم
 پیکی را به مدینه فرستاد تا خبر کشته شدن امام حسین علیه السلام را به امیر مدینه
 بدهد.

دوستان خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله در آن روز گریه‌ها کردند و ناله‌ها سر دادند، اما آنها
 از سرنوشت اسیران هیچ خبری ندارند.^{۹۶}
 به راستی، آیا یزید آنها را هم شهید کرده است؟ همه نگران هستند و منتظر
 خیراند.

ناگهان از دروازه شهر اسب سواری وارد می‌شود و فریاد می‌زند: «یا أَهْلَ یَثْرِبَ
 لا مَقَامَ لَکُمْ»؛ «ای مردم مدینه، دیگر در خانه‌های خود نمانید».
 همه با هم می‌گویند چه خبر است؟ مردم از زن و مرد، پیر و جوان، در
 مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله جمع می‌شوند، ای مرد! چه خبری داری؟ او به مردم می‌گوید:
 «مردم مدینه! این امام سجّاد علیه السلام است که با عمه‌اش زینب و خواهرانش در
 بیرون شهر شما منزل کرده‌اند».^{۹۷}

همه مردم سراسیمه می‌دوند. داغ حسین علیه السلام برای آنها تازه شده است.

غوغایی برپا می‌شود. بشیر می‌خواهد به سوی امام سجّاد علیه السلام برگردد، اما می‌بیند همه راه‌ها بسته شده و ازدحام جمعیت است. بنابراین از اسب پیاده می‌شود و پیاده به سوی خیمه امام سجّاد علیه السلام می‌رود.

چه قیامتی برپا شده است! بشیر وارد خیمه امام سجّاد علیه السلام می‌شود. امام را می‌بیند در حالی که اشک می‌ریزد و دستمالی در دست دارد و اشک چشم خود را پاک می‌کند.

مردم به خدمت او می‌رسند و به او تسلیت می‌گویند. صدای گریه و ناله از هر سو بلند است.^{۹۸}

امام می‌خواهد برای مردم سخن بگوید. همه مردم ساکت می‌شوند. پایان این سفر رسیده است، پس باید چکیده و خلاصه این سفر برای تاریخ ثبت شود: «من خدا را به خاطر سختی‌های بزرگ و مصیبت‌های دردناک و بلاهای سخت شکر و سپاس می‌گویم».^{۹۹}

مردم مدینه متعجب‌اند. به راستی، این کیست که این چنین سخن می‌گوید؟ او با چشم خود شهادت پدر، برادران، عموها و... را دیده است. او به سفر اسارت رفته است و آب دهان انداختن اهل شام به سوی خواهرانش را دیده است، اما چگونه است که باز خدا را شکر می‌کند؟

آری! تاریخ می‌داند که امام خدا را شکر می‌کند. زیرا این کاروان پیش از بازگشت به مدینه توانسته است اسلام را در سرزمین شام زنده کند.

آری! این کاروان ابتدا به کربلا رفت و خون‌های زیادی را در راه دین نثار کرد. سپس با وجود رنج‌ها و سختی‌ها رهسپار شام شد تا دین پیامبر صلی الله علیه و آله را از مرگ حتمی نجات دهد.

آیا نباید خدا را شکر کرد که اسلام نجات پیدا کرده است؟
 دینی که پیامبر ﷺ برای آن، بسیار خونِ دل خورده بود، بار دیگر زنده شد.
 خون حسین علیه السلام، تا روز قیامت درخت اسلام را آبیاری می‌کند.
 یزید به خاطر کینه‌ای که از پیامبر ﷺ و خاندان او به دل داشت، می‌خواست
 اسلام را ریشه کن کند. او قصد داشت به عنوان خلیفهٔ مسلمانان، ضربه‌های
 هولناکی را به اسلام بزند و این امام حسین علیه السلام بود که با قیام خود اسلام را
 نجات داد.

آری! تا زمانی که صدای اذان از گلدسته‌ها بلند است، امام حسین علیه السلام پیروز
 است.

گوش کن! اکنون امام سجاد علیه السلام آخرین سخنان خود را بیان می‌فرماید:

ای مردم! پدرم، امام حسین علیه السلام را شهید کردند. خاندان او را به اسارت گرفته و سر او
 را به نیزه کردند و به شهرهای مختلف بردند.

کدام دل می‌تواند بعد از شهادت او شادی کند. هفت آسمان در عزای او گریستند.
 همهٔ فرشتگان خداوند و همه ذرات دنیا بر او گریه کردند. ما را به گونه‌ای به اسارت
 بردند که گویی ما فرزندان قوم کافریم!

شما به یاد دارید که پیامبر چقدر سفارش ما را به امت خود می‌نمود و از آنها
 می‌خواست که به ما محبت کنند. به خدا قسم، اگر پیامبر صلی الله علیه و آله به جای آن سفارش‌ها، از
 امت خود می‌خواست که با فرزندان او بجنگند، امت او بیش از این نمی‌توانستند در حق
 ما ظلم کنند.

این چه مصیبت بزرگ و جان‌سوزی بود که امتی مسلمان بر خاندان پیامبرشان روا
 داشتند؟ ما این مصیبت‌ها را به پیشگاه خدا عرضه می‌کنیم که او روزی انتقام ما را خواهد

گرفت. ۱۰۰

سخن امام به پایان می‌رسد و پیام مهم او برای همیشه در تاریخ می‌ماند. مردم مدینه به یاد دارند که پیامبر ﷺ چقدر نسبت به فرزندان سفارش می‌کرد. آنها فراموش نکرده‌اند که پیامبر ﷺ همواره از مردم می‌خواست تا به فرزندان او عشق بورزند.

به راستی، امت اسلام بعد از رسول خدا ﷺ با فرزندان او چگونه رفتار کردند؟ آخرین سخن امام نیز، اشاره به روزی دارد که انتقام گیرنده خون امام حسین ﷺ خواهد آمد.

آری! او روزی خواهد آمد. بیایید من و شما هم برای آمدنش دعا کنیم.

پی نوشتها

۱. «حمل نساءه على أحلاس أفتاب الجمال بغير وطاء ولا غطاء، مكشّفات الوجوه بين الأعداء، وهنّ ودائع خبير الأنبياء، وساقوهنّ كما يساق سبي الترك والروم في أسر المصائب والهجوم...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٧.
۲. «قد خرج الناس للنظر إليهم، فلما أقل بهم على الجمال بغير وطاء، جعل نساء أهل الكوفة يبكين ويتندبن...»: الأمامي، للمفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمامي، للطوسي، ص ٩١، ج ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٥.
۳. «أشرفت امرأة من الكوفيات، فقالت: من أيّ الأسارى أتت؟ فقلن: نحن أسارى آل محمد ﷺ، فنزلت من سطحها، فجمعت ملاء وأزرأ ومقانع، فأعطتهنّ فتغطينّ»: اللهور، ص ١٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨.
۴. «قال: وعليّ بن الحسين في وقته ذلك قد نهكته العلة، فجعل يقول: ألا إنّ هؤلاء يكون وينوحون من أجلنا! فتنّ قتلنا؟!»: الفتوح، ج ٥، ص ١٢٠؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٤٣.
۵. «لم أرَ والله خفرة قطّ أنطق منها، كأنها تنطق وتفرغ على لسان أمير المؤمنين ﷺ، وقد أشارت إلى الناس بأن أنصتوا، فارتدّت الأنفاس وسكنت الأجراس»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤.
۶. «الحمد لله، والصلاة على أبي رسول الله، أما بعد يا أهل الكوفة، وبأهل الختل والغدر... ويلكم! أتدرون أيّ كيدٍ لمحمدٍ فريتم؟»: الأمامي، للمفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمامي، للطوسي، ص ٩٢، ج ١٤٢؛ مثير الأحران، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥.
۷. «فلما رأّت زينب رأس أخيها قد أتوا بالرؤوس مقدّماً... جعلت تقول: يا هلالاً لنا استتمّ كما لا...»: ينابيع النوبة، ج ٣، ص ٨٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥.
۸. «فرأيت الناس حباري، قد ردّوا أيديهم في أفواههم، ورأيت شيخاً قد بكى حتّى اخضلت لحبته»: الأمامي، للمفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمامي، للطوسي، ص ٩٢، ج ١٤٢؛ مثير الأحران، ص ٨٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٠٨؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢١؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٠.
۹. «أيّها الناس، من عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني فأنا أعرفه بنفسي: أنا عليّ بن الحسين بن عليّ بن أبي طالب، أنا ابن المذبوح بسنطّ الفرات من غير دحلٍ»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١١٧، ج ١٧١.
۱٠. «رحم الله امرأ قبل نصيحتي وحفظ وصيّتي في الله وفي رسوله وأهل بيته، فإنّ لنا في رسول الله أسوة حسنة»: مثير الأحران، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥.
۱١. «نحن كلنا يابن رسول الله سامعون مطيعون، حافظون لذمامك، غير زاهدين فيك ولا راغبين عنك، فأمرنا بأمرك يرحمك الله، فإنّا حرب لحريك وسلم لسلمك، لناخذنّ يزيد نبراً ممتنّ ظلمك وظلمنا...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١١٧، ج ١٧١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥.
۱٢. «هيهات هيهات، أيّها الغدرة المكرّة، حبل بينكم وبين شهوات أنفسكم، أتريدون أن تأتوا إليّ كما أتيتم إلى أبي من قبل؟...»: مثير الأحران، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢.
۱٣. «ومسألتي أن لا تكونوا لنا ولا علينا... رضينا منكم رأساً برأس، فلا يوم لنا ولا علينا»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٢؛ وراجع: المناقب لابن

- شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٥.
١٤. لمّا جيء برأس الحسين إلى ابن زياد، وضع بين يديه في طست، فجعل ينكت في وجنته بقضيب ويقول: ما رأيتُ مثل حُسن هذا الوجه قط. فقلت: إنه كان يشبه النبي ﷺ. أنساب الأشراف ج ٣ ص ٤٢١، مقتل الحسين عليه السلام للخوارزمي ج ٢ ص ٤٣.
١٥. «لمّا دخل برأس حسين وصبيانه وأخوانه ونسائه على عبيد الله بن زياد، لبست زينب ابنة فاطمة أرذل ثيابها، وتنكرت، وحقّت بها إمامها، فلمّا دخلت جلست، فقال عبيد الله بن زياد: من هذه الجالسة؟»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٥؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧١؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٥؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٥٨.
١٦. «فقلت: الحمد لله الذي أكرمنا بمحمد ﷺ وطهرنا تطهيراً، لا كما تقول أنت، إنّما يفتضح الفاسق، ويكذب الفاجر...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٤؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٣.
١٧. «فقال ابن زياد: كيف رأيت صنع الله بأخيك وأهل بيتك؟ فقلت: ما رأيت إلاّ جميلاً، هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل...»: مشير الأحران، ص ٩٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢٢.
١٨. «هؤلاء قوم كتب الله عليهم القتل، فبرزوا إلى مضاجعهم، وسيجمع الله بينك وبينهم، فتُحاج وتُخاصم، فانظر لمن الفلج يومئذ...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٥؛ الفتح، ج ٥، ص ١٢٢؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٤٢.
١٩. «فلما صرت بين يديه قال: من أنت؟ قلت: أنا علي بن الحسين، قال: أولم يقتل الله علي بن الحسين؟ قلت: كان أخي، وقد قتله الناس...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٠؛ تهذيب الكمال، ج ٦، ص ٤٢٩؛ تهذيب التهذيب، ج ١، ص ٥٩٢؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٩؛ الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٩٢.
٢٠. «فقال علي بن الحسين ﷺ: «اللَّهُ يُتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا». فغضب ابن زياد وقال: وبك جرأة لجوابي! وفيك بقية لردّ علي؟ اذهبوا به فاضربوا عنقه»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦؛ مشير الأحران، ص ٩١؛ إعلام الوری، ج ١، ص ٤٧٢؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٧٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥.
٢١. «فصاحت زينب بنت عليّ باين زياد: حسبيك من دماننا، أسألك بالله إن قتلته إلاّ قتلتنني معه. فتركه»: تاريخ دمشق، ج ٤١، ص ٣٦٧.
٢٢. «فقال عليّ لمتمته: اسكني يا عمّة حتّى أكلّمه. ثمّ أقبل إليه فقال: أبالقتل تهذّدي باين زياد؟ أما علمت أنّ القتل لنا عادة وكرامتنا الشهادة؟»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧؛ الفتح، ج ٥، ص ٤٢٣؛ وراجع: مقاتل الطالبين، ص ١١٩.
٢٣. «فظر ابن زياد إليها وإليه ساعة، ثمّ قال: عجياً للرحم! والله إنّي لأظنها ودّت أنّي قتلتها معه، دعوه فإني أراه لما به. ثمّ قام من مجلسه حتّى خرج من القصر»: الإرشاد، ج ٢، ص ١١٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٧.
٢٤. «ثمّ أمر بعليّ بن الحسين ﷺ فقلّ، وحُمل مع النسوة والسبايا إلى السجن، وكنت معهم، فما مررنا بزقاق إلاّ وجدناه مليء رجالاً ونساءً، يضربون وجوههم ويبيكون. فخبسوا في سجن وطبق عليهم»: الأمالي، للصدوق، ص ٢٢٩، ج ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠.
٢٥. «لمّا دخل عبيد الله القصر ودخل الناس، نودي الصلاة جامعة، فاجتمع الناس في المسجد الأعظم، فصعد المنبر ابن زياد...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢؛ وراجع: تذكرة الخواص، ص ٢٥٩؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩١.
٢٦. «باين مرجانة، الكذاب ابن الكذاب أنت وأبوك ومن استعملك وأبوه، يا عدوّ الله، أقتلون أبناء النبيّين وتتكلّمون بهذا الكلام على منابر المؤمنين»: الفتح، ج ٥، ص ١٣٣؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢؛ مشير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٢٧. «كان من شيعة عليّ ﷺ، وكانت عينه اليسرى ذهبت يوم الجمل مع عليّ ﷺ، فلمّا كان يوم صفين ضرب على رأسه ضربة، وأخرى على حاجبه...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٥؛ جواهر المطالب، ج ٢، ص ٢٩٢.
٢٨. «فازداد غضباً عدوّ الله حتّى اتفخت أوداجه، ثمّ قال: عليّ به. قال: فتبادرت إليه الجلاوزة من كلّ ناحية ليأخذوه...»: الفتح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢.

٢٩. «والله لا خرجت من يدي أو تأتوني بعد الله بن عفيف. قال: ثم دعا ابن زياد لعمر بن الحجاج الزبيدي...»؛ مثير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٣٠. «قال: وجعلت ابنته تقول: يا ليتني كنت رجلاً فأقاتل بين يديك اليوم هؤلاء الفجرة، قاتلي العترة البررة...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٣١. «فقال: إنما تتباعد من الله يدي»؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٣.
٣٢. «قال عبد الله بن عفيف: الحمد لله رب العالمين، أما إني كنت أسأل ربي عز وجل أن يرزقني الشهادة، والآن فالحمد لله الذي رزقني إياها...»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢؛ مثير الأحران، ص ٩٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٩.
٣٣. «فضرب عنقه وصلبه في السبخة رحمه الله»؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٧؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٧٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ «فقال ابن زياد: اضربوا عنقه، فضربت رقبته وصلب رحمه الله عليه»؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٢٣؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٢.
٣٤. «قال عبيد الله لعمر: اتبني بالكتاب الذي كتبتك إليك في معنى قتل الحسين ومناجزته، فقال: ضاع، فقال: لتجيبني به، أترك معتزلاً في عجائز قريش؟»؛ مثير الأحران، ص ٨٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١١٨.
٣٥. «فسمعت علي بن الحسين عليه السلام وهو يقول بصوت ضئيل وقد نهكته العلة، وفي عنقه الجامعة، ويده مغلولة إلى عنقه...»؛ الأمالي، للسفيد، ص ٣٢١، ج ٨؛ الأمالي، للطوسي، ص ٩١، ج ١٤٢؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٠٩، ج ١٧٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٤، ج ٨.
٣٦. «ثم أنفذ عبيد الله بن زياد رأس الحسين بن علي إلى الشام مع أسارى النساء والصبيان من أهل بيت رسول الله صلى الله عليه وآله، على أقتاب مكشفات الوجوه والشعور...»؛ النقات، ج ٢، ص ٣١٢.
٣٧. «كتب عبد الله بن عباس ليزيد: ألا ومن أعجب الأعاجيب وما عشت أراك الدهر العجيب، حملك بنات عبد المطلب وعلمة صغاراً من ولده إليك بالشام كالسبي المجلوب، تُرى الناس أنك فهرتنا...»؛ تاريخ يعقوبي، ج ٢، ص ٢٥٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٢٥؛ المعجم الكبير، ج ١٠، ص ٢٤٣، الرقم ١٠٥٩٠.
٣٨. «حملنا من الكوفة إلى يزيد بن معاوية، ففصت طرق الكوفة بالناس بيكون، فذهب عامة الليل ما يقدر أن يجوزوا بنا؛ لكثرة الناس، فقلت: هؤلاء الذين قتلونا وهم الآن يبيكون!»؛ ترجمة الامام الحسين عليه السلام، (من طبقات ابن سعد) ٨٩.
٣٩. «وحملت الرؤوس على أطراف الرماح، وكانت اثنين وسبعين رأساً، جاءت هوازن منها باثنين وعشرين رأساً...»؛ الأخبار الطوال، ص ٢٥٩.
٤٠. «... خلفنا وحولنا بالرماح، إن دمت من أحدنا عين فرع رأسه بالرمح...»؛ الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ج ٣.
٤١. «فلما قربوا من دمشق دنت أم كلثوم من الشمر - وكان من جملتهم - فقالت: لي إليك حاجة. فقال: وما حاجتك؟ قالت: إذا دخلت بنا البلد فاحملنا في درج قليل النظارة...»؛ مثير الأحران، ص ٩٧؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧.
٤٢. «فلما وقفوا بباب يزيد، رفع محفز صوته فقال: يا أمير المؤمنين، هذا محفز بن ثعلبة أذاك بالثام الفجرة»؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤١٦؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٠؛ تاريخ دمشق، ج ٥٧، ص ٩٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٩٤؛ «حتى إذا دخلنا دمشق صاح صائح: يا أهل الشام، هؤلاء سببايا أهل البيت الملعون»؛ الإقبال، ج ٣، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٤، ج ٣.
٤٣. «خرجت إلى بيت المقدس حتى توسطت الشام، فإذا أنا بمدينة مطردة الأنهار كثيرة الأشجار، قد علقوا السنور والحجب والديباج، وهم فرحون مستبشرون، وعندهم نساء يلعبن بالدخول والظبول...»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠.
٤٤. «يا جارية من أنت؟ فقالت: سكين بنت الحسين، فقلت لها: ألك حاجة إلي؟ فأنا سهل بن سعد من رأى جدك وسمع حديثه، قالت: يا سهل، قل لصاحب الرأس أن يتقدم بالرأس أماننا...»؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٧؛ وراجع: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٦٠.
٤٥. «إن أم كلثوم رفعت رأسها، فرأت رأس الحسين فيكت، وقالت: يا جداه - تريد رسول الله صلى الله عليه وآله -... فرفع يده بعض الحرس ولطمها لطمه حصر وجهها...»؛ بستان الواعظين نقلاً عن كتاب التعازي والزاء، ص ٢٦٣، ج ١٩٩.

٤٦. «جاء شيخ فدنا من نساء الحسين عليه السلام وعياله وهم في ذلك الموضع وقال: الحمد لله الذي قتلكم وأهلككم وأراح البلاد من رجالكم، وأمكن أمير المؤمنين منكم...» بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ وراجع: تفسير الطبري، ج ٩، الجزء ١٥، ص ٧٢ و ١٣، الجزء ٢٥، ص ٢٥.
٤٧. «فلم يأل عن سبهم وشتمهم، فلما انقضى كلامه، قال له علي بن الحسين عليه السلام: إني قد أنصت لك حتى فرغت من منطلقك، وأظهرت ما في نفسك من العداوة والبغضاء، فانصت لي كما أنصت لك...» الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩؛ تفسير فوات، ص ١٥٣، ح ١٩١.
٤٨. «يا شيخ، هل قرأت القرآن؟ فقال: نعم قد قرأته، قال: فعرفت هذه الآية: ﴿قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَى﴾؟ قال الشيخ: قد قرأت ذلك، قال علي بن الحسين عليه السلام: فنحن القربى يا شيخ» الفتوح، ج ٥، ص ١٢٩؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦١.
٤٩. احزاب: ٢٣.
٥٠. «قال الشيخ: قد قرأت ذلك، فقال عليه السلام: نحن أهل البيت الذين خصنا الله بآية الطهارة يا شيخ»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩.
٥١. «رفع الشامي يده إلى السماء، ثم قال: اللهم إني أتوب إليك - ثلاث مرات - اللهم إني أبرأ إليك من عدو آل محمد، ومن قتلة أهل بيت محمد...» الأملاني، للصدوق، ص ٢٣٠، ح ٢٤٢؛ روضة الواعظين، ص ٢١٠.
٥٢. «ولقد قرأت القرآن منذ دهر فما شعرت بهذا قبل اليوم»؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٠، ح ١٧٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٦، ح ٩.
٥٣. «فقال له: نعم، إن تبت تاب الله عليك وأنت معنا، فقال: أنا تائب، فبلغ يزيد بن معاوية حديث الشيخ، فأمر به فقتل»؛ اللهوف، ص ١٠٣.
٥٤. «أنا والله رأيت رأس الحسين بن علي حين حُمل وأنا بدمشق، وبين يدي الرأس رجل يقرأ سورة الكهف، حتى بلغ قوله تعالى: ﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ أُصْحَبَ الْكَهْفِ أَكْرَمًا مِنْ عَائِيتِنَا عَجَبًا﴾ قال: فأنطق الله الرأس بلسان ذرب فقال: أعجب من أصحاب الكهف قتلي وحملتي»؛ تاريخ دمشق، ج ٦، ص ٣٧٠؛ الخرائج والجرائع، ج ٢، ص ٥٧٧، ح ١؛ الناقب في المناقب، ص ٣٣٣، ح ٢٧٤؛ الصراط المستقيم، ج ٢، ص ١٧٩، ح ١٧؛ وليس فيه صدره إلى «الرأس»، وفيه «عربي» بدل «ذرب»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٨٨، ح ٣٢.
٥٥. «لما حُمل رأس الحسين بن علي عليه السلام إلى الشام، أمر يزيد - لعنه الله - بوضع ونصب عليه مائدة، فأقبل هو - لعنه الله - وأصحابه يأكلون ويشربون اللقاع...»؛ عيون أخبار الرضا، ج ١، ص ٢٥؛ كتاب من لا يحضره الفقيه، ج ٤، ص ٤١٩؛ وسائل الشيعة، ج ٢٥، ص ٣٦٣.
٥٦. «إنه لما دخل علي بن الحسين عليه السلام وحرمه على يزيد، وجيء برأس الحسين عليه السلام ووضع بين يديه في طست، فجعل يضرب ثناياها بمخضرة كانت في يده، وهو يقول: لعبت هاشم بالملك فلا - خبر جاء ولا وحي نزل...»؛ الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٢، ح ١٧٣؛ منبر الأحرار، ص ١٠١؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١٤؛ المسترشد، ص ٥١٠؛ الخرائج والجرائع، ج ٢، ص ٥٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥.
٥٧. «فقال رجل من أصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله يقال له أبو برة الأسلمي: أنتكت بقضيبك في ثغر الحسين؟ أما لقد أخذ قضيبك من ثغره مأخذاً...»؛ تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٦؛ تاريخ دمشق، ج ٦٢، ص ٨٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ١٦٦، الرقم ٤٨؛ نور الأبصار، ص ١٤٥.
٥٨. «قدم بنا علي يزيد بن معاوية لعنه الله بعدما قُتل الحسين عليه السلام... ليس منّا أحد إلا مجموعة يدها إلى عنقه، وفيها علي بن الحسين»؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٧، ح ١١٧٢.
٥٩. «نظر رجل من أهل الشام إلى فاطمة بنت الحسين عليها السلام فقال: يا أمير المؤمنين، هب لي هذه الجارية، فقالت فاطمة لممتها: يا عمتنا! أيتمت وأستخدم؟...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و ١٣٧.
٦٠. «فقالت زينب: لا، ولا كرامة لهذا الفاسق، فقال الشامي: من هذه الجارية؟ فقال يزيد: هذه فاطمة بنت الحسين عليها السلام، وتلك عمتها زينب بنت علي...»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٦ و ١٣٧.
٦١. «ثم أدخل نقل الحسين عليه السلام ونسأؤه ومن تخلف من أهله على يزيد، وهم مقرنون في الحبال، فلما وقفوا بين يديه وهم على تلك الحال، قال له علي بن الحسين عليه السلام: أنشدك الله يا يزيد، ما ظنك برسول الله صلى الله عليه وآله لو رأنا على هذه الصفة؟»؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١.
٦٢. «ولكن أراد أبوك وجذك أن يكونا أميرين، فالحمد لله الذي أدلهما وسفك دماءهما... فقال له علي بن الحسين: يابن معاوية وهند وصخر، لم

- يزالوا آبائي وأجدادي فيهم الإمرة من قبل أن تلد...»: الفتح، ج ٥، ص ١٣١؛ وراجع مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٥.
٦٣. «فغضب يزيد وأمر بضرب عنقه عليه السلام...»: تفسير القمي، ج ٢، ص ٣٥٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦٨، ح ١٤ و ١٣.
٦٤. «وكيف ترجي مراقبة من لفظ فوه أكباد الأركباء، ونبت لحمه بدماء الشهداء؟...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٤؛ وراجع: مثير الأحران، ص ١٠١.
٦٥. «أظننت يا يزيد حين أخذت علينا أقطار الأرض، وضيقت علينا آفاق السماء، فأصبحنا لك في أسار الذلّ، تُساق إليك سوقاً في قطار...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٢٣، ح ١٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٥٧، ح ٥.
٦٦. «فكذ كيدك واسع سعيك وناصب جهدك، فوالله لا تمحون ذكركنا، ولا تميت وحيينا، ولا تذاك أمرنا...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٣؛ بلاغات النساء، ص ٣٥.
٦٧. «فأمر يزيد بالحبال فقطعت»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣١.
٦٨. «لما أتى بعلي بن الحسين عليه السلام ومن معه إلى يزيد بن معاوية -عليهما لعائن الله- جعلوهم في بيت خراب واهي الحيطان»: الغرانيح والجرائع عن عمران بن علي الحلبي، ج ٢، ص ٧٥٣، ح ٧١؛ دلائل الإمامة عن يحيى بن عمران الحلبي، ص ٢٠٤، ح ١٢٥؛ بصائر الدرجات، ص ٣٣٨، ح ١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٧٧، ح ٢٥؛ وراجع الأمالي، للصدوق، ص ٢٣١، ح ٢٤٣؛ روضة الواعظين، ص ٢١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٠؛ «وأسكن في مساكن لا تقيهن من حرٍّ ولا برد، حتى تقشّرت الجلود، وسال الصديد بعد كَنّ الخدود: مثير الأحران ص ١٠٢؛ إن ذلك بعد أن أجهن في منزل لا يكتهن من بردٍ ولا حرٍّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقرشت وجوههن من حرّ الشمس، ثم أطلقهن»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢.
٦٩. «ورأيت امرأة راكبة في هودج ويدها موضوعة على رأسها، فسألت عنها، فقيل لي: فاطمة بنت محمد أمّ أبيك، فقلت: والله لأنطقن إليها ولأخبرتها ما صنع بنا، فسمعت مبادرة نحوها...»: مثير الأحران، ص ١٠٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.
٧٠. «وكان للحسين عليه السلام بنت صغيرة لها أربع سنين، قامت ليلة من منامها وقالت: أين أبي الحسين عليه السلام؟ فأني رأيت الساعة في المنام مضطرباً شديداً... من الذي أيتمني على صغر سني...»: موسوعة شهادة المعصومين، ص ٣٨٦.
٧١. «لما أتى برأس الحسين عليه السلام إلى يزيد، كان يتخذ مجالس الشرب، ويأتي برأس الحسين عليه السلام ويضعه بين يديه ويشرب عليه، فحضر ذات يوم في أحد مجالسه رسول ملك الروم، وكان من أشرف الروم وعظماؤها...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢.
٧٢. «هذا رأس الحسين بن علي بن أبي طالب عليه السلام، فقال: ومن أمّه؟ قال: فاطمة الزهراء، قال: بنت من؟ قال: بنت رسول الله صلى الله عليه وآله، فقال الرسول: أقت لك ولدنيك، ما دين أحسن من دينك...»: مثير الأحران، ص ١٠٣ من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤١.
٧٣. «يا يزيد أتريد قتلي؟ قال: نعم، قال: فاعلم إنّي رأيت البارحة نبيّكم في منامي وهو يقول لي: يا نصراني أنت من أهل الجنة، فتعجبت من كلامه حتى نالني هذا...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٢؛ مثير الأحران، ص ١٠٣.
٧٤. «ويك أنها الخاطب! اشتريت رضا المخلوق بسخط الخالق؟ فتبوءاً مقعدك من النار!»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.
٧٥. «يا يزيد، اتذن لي حتى أصعد هذه الأعواد فأتكلم بكلمات فيهنّ الله رضا ولهؤلاء الجالسين أجر وثواب، فأبى يزيد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.
٧٦. «فقال الناس: يا أمير المؤمنين، اتذن له ليصعد، فلعلنا نسمع منه شيئاً، فقال لهم: إن سعد المنبر هذا لم ينزل إلاّ بفضيحتي وفضيحة آل أبي سفيان، فقالوا: وما قدر ما يحسن هذا؟»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩.
٧٧. «فمن عرفني فقد عرفني، ومن لم يعرفني أنبأته بحسبي ونسبي، أنا ابن مكة ومنى، أنا ابن زمزم والصفاء، أنا ابن من حمل الزكاة بأطراف الردا، أنا ابن خير من اتزر وارتدى...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧؛ وراجع: الفتح، ج ٢، ص ١٣٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٦٨.

٧٨. «فضيخ أهل الشام بالبكاء حتى خشي يزيد أن يؤخذ من مقعده، فقال للمؤذن...»: الاحتجاج، ج ٢، ص ١٣٢، ح ١٧٥؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦١.
٧٩. «التفت عليّ من أعلى المنبر إلى يزيد، وقال: يا يزيد، محمد هذا جدّي أم جدك؟ فإن زعمت أنه جدك فقد كذبت، وإن قلت إنه جدّي، فلم قتلت عترته؟»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٦٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣٧.
٨٠. «لما وصل رأس الحسين إلى يزيد حسنت حال ابن زياد عنده وزاده ووصله وسرّه ما فعل، ثم لم يلبث إلا يسيراً، حتى بلغه بغض الناس له ولعنتهم وسيّهم، فندم على قتل الحسين...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٧٨؛ سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣١٧، الرقم ٤٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ٣٣٢.
٨١. «أمر أن يدخلوا أهل بيت الحسين داره، فلما دخلت النسوة دار يزيد...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.
٨٢. «خرجت هند بنت عبد الله بن عامر بن كرز امرأة يزيد، وكانت قبل ذلك تحت الحسين بن علي عليه السلام... وقال: نعم، فاعولي عليه يا هند وابكي على ابن بنت رسول الله وصريحة قريش...»: مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٢.
٨٣. «وقال -يعني يزيد-: قد كنت أرضى من طاعتكم بدون قتل الحسين، لعن الله ابن سمية، أما والله لو أتني صاحبه لعفوت عنه، فرحم الله الحسين!»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٥٩؛ تاريخ دمشق، ج ١٨، ص ٤٤٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ١١٨؛ مثير الأضواء، ج ٩٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ ج ٥، ص ١٢٧؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ٢، ص ٥٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١١٨؛ مثير الأضواء، ج ٩٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢٩؛ «فكان يقول... لعن الله ابن مرجانة، فإنه أخرجه واضطّره»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٥٠٦؛ تاريخ دمشق، ج ١٠، ص ٩٤؛ تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ٥، ص ٢٠؛ وراجع: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٣٩٣؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٤٢٥.
٨٤. «أمر بالنساء فأدخلن على نساته، وأمر نساء آل أبي سفيان فأقمن المأتم على الحسين ثلاثة أيام، فما بقيت منهن امرأة إلا تلاقننا تبكي وتنتحب، وتحن على حسين ثلاثاً»: سير أعلام النبلاء، ج ٣، ص ٣٠٣، الرقم ٤٨.
٨٥. «فخرجن حتى دخلن دار يزيد، فلم تبق من آل معاوية امرأة إلا استقبلتهن تبكي وتنوح على الحسين، فأقاموا عليه المناحة ثلاثاً»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٧٧.
٨٦. «كان يزيد لا يتغذى ولا يتعشى إلا دعى علي بن الحسين إليه...»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٥٣.
٨٧. «بعد ذكر خطبة الإمام زين العابدين عليه السلام في دمشق: لما فرغ من صلاته أمر بعلي بن الحسين وأخوانه وعمّاته رضوان الله عليهم، ففرغ لهم داراً فنزلوها، وأقاموا أياماً يبكون وينوحون على الحسين عليه السلام»: الفتوح، ج ٥، ص ١٣٣.
٨٨. «أمر بإطلاق علي بن الحسين عليه السلام، وخيره بين المقام عنده أو الانصراف، فاختار الانصراف إلى المدينة، فسرحه»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩، ح ١٠٨٩.
٨٩. «يا نعمان بن بشير، جهّزهم بما يصلحهم، وابعث معهم رجلاً من أهل الشام أميناً صالحاً، وابعث معه خيلاً وأعواناً يفسر بهم إلى المدينة»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٢؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٤٤؛ تاريخ دمشق، ج ٦٩، ص ١٧٧؛ نور الأضواء، ص ١٤٦.
٩٠. «أن تردّ علينا ما أخذ منا»: مثير الأضواء، ص ١٠٦.
٩١. «أما ما أخذ منكم فأني أؤضّكم عنه أضعاف قيمته، فقال عليه السلام: أما مالك فلا نزيده، وهو موقرّ عليك، وإنما طلبت ما أخذ منا؛ لأنّ فيه مغزول فاطمة بنت محمد عليها السلام ومقتنعها وفلاذتها وقميصها...»: مثير الأضواء، ص ١٠٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٤.
٩٢. «وصب عليها الأموال وقال: يا أمّ كلثوم، خذوا هذا المال عوض ما أصابكم، فقالت أمّ كلثوم: يا يزيد ما أقلّ حياتك وأصلب وجهك...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩٧.
٩٣. «إنّ ذلك بعد أن جلسن في منزل لا يكنهن من برد ولا حرّ، فأقاموا فيه شهراً ونصف، حتى أقشرت وجوههن من حرّ الشمس، ثمّ أطلقهن»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ٢٦٩، ح ١١٧٢.

٩٤. «لما رجع نساء الحسين ﷺ وعباله من الشام وبلغوا إلى العراق، قالوا للدليل: مَرِّنا على طريق كربلاء، فوصلوا إلى موضع المصراع... وأقاموا المآتم المقرحة للأكياد، واجتمعت إليهم نساء ذلك السواد، وأقاموا على ذلك أياماً»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٦.
٩٥. «فلما قربنا منها نزل علي بن الحسين ﷺ فحط رحله، وضرب فسطاطه وأنزل نساءه، وقال: يا بشير! رحم الله أباك، لقد كان شاعراً...»: مثير الأحران، ص ١١٢.
٩٦. «لما قتل عبيد الله بن زياد الحسين بن علي ﷺ وحيء برأسه إليه، دعا عبد الملك بن أبي العارث السلمي، فقال: انطلق حتى تقدم المدينة على عمرو بن سعيد بن العاص...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٦٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ١٢٣؛ مثير الأحران، ص ٩٤؛ كشف الغمّة، ج ٢، ص ٢٨٠؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢١؛ وراجع: مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ٢، ص ٧٦؛ شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٥٩.
٩٧. «أنشأتُ أقول: يا أهل يثرب لا مقام لكم بها قُتل الحسين فأدمعي مدراراً...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.
٩٨. «كان علي بن الحسين ﷺ داخلاً، فخرج ومعه خرقة يسبح بها دموعه، وخلفه خادم معه كرسي، فوضعه له وجلس عليه وهو لا يتمالك من العبرة...»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.
٩٩. «الحمد لله رب العالمين، الرحمن الرحيم، مالك يوم الدين، يارئ الخلائق أجمعين... أيتها القوم، إن الله تعالى -وله الحمد- ابتلانا بمصائب جليلة، وتلمة في الإسلام عظيمة...»: مثير الأحران، ص ١١٢.
١٠٠. «أيتها الناس! فأي رجالات منكم يسزون بعد قتله، أم أيتة عين منكم تحبس دمعها وتضنّ عن انهمالها؟...»: مثير الأحران، ص ١١٢؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٤٧.

منابع

- ١ . الاحتجاج على أهل اللجاج، أحمد بن علي الطبرسي (م ٥٦٢٠هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، نهران: دار الأسوة، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
- ٢ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داود الدينوري (ت ٢٨٢هـ. ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
- ٣ . إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ٤ . الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٥ . الأمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
- ٦ . أمالي الصدوق، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.
- ٧ . أمالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي، وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
- ٨ . الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دارالثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٩ . أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
- ١٠ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار عليهم السلام، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)،

بيروت: مؤسسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.

١١. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٢. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
١٣. بلاغات النساء، أبو الفضل أحمد بن أبي طاهر المعروف بابن طيفور (ت ٢٨٠هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
١٤. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
١٥. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
١٦. تاريخ يعقوبى، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح يعقوبى) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
١٧. تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شبري، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
١٨. تذكرة الخواصّ (تذكرة خواصّ الأئمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
١٩. ترجمة الامام الحسين عليه السلام (من طبقات ابن سعد)، تحقيق: عبد العزيز الطباطبائي، الهدف للإعلام والنشر، الطبعة الأولى.
٢٠. تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
٢١. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
٢٢. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، إعداد: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٣. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، ق، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى ١٤١٥هـ.
٢٤. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة

الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.

٢٥ . الناقب في المناقب، أبو جعفر محمد بن علي بن حمزة الطوسي (ت ٥٦٠هـ)، تحقيق: رضا علوان، قم: مؤسسة أنصاريان، الطبعة الثانية، ١٤١٢هـ.

٢٦ . جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب عليه السلام (المناقب لابن الدمشقي)، أبو البركات محمد بن أحمد الباعوني (ت ٨٧١هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، مجمع إحياء الثقافة الإسلامية - قم، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.

٢٧ . الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي عج، قم: مؤسسة الإمام المهدي عج، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.

٢٨ . دلائل الإمامة، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥٥هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة.

٢٩ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفثال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.

٣٠ . سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شُعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة ١٤١٤هـ.

٣١ . شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار عليهم السلام، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجالبي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.

٣٢ . الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم، زين الدين أبي محمد علي بن يونس النباطي البياضي (ت ٨٧٧هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى ١٣٨٤هـ.

٣٣ . الطبقات الكبرى، محمد بن سعد كاتب الواقدي (ت ٢٣٠هـ)، بيروت: دار صادر.

٣٤ . العقد الفريد، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.

٣٥ . عيون أخبار الرضا عليه السلام، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: السيد مهدي الحسيني اللاجوردی، طهران: منشورات جهان.

٣٦ . الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.

٣٧ . الكامل في التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلي (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار إحياء

- التراث العربي، ١٤٠٨ هـ، الطبعة الأولى.
- ٣٨ . كشف الغمّة في معرفة الأئمّة عليهم السلام، علي بن عيسى الإربلي (ت ٥٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١ هـ، الطبعة الأولى.
- ٣٩ . اللهوف في قتلى الطفوف، أبو القاسم عليّ بن موسى بن طاووس الحسيني الحلّي (ت ٥٦٤٤ هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
- ٤٠ . مثير الأحران ومنير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمّد بن جعفر الحلّي المعروف بابن نما (ت ٥٦٤٥ هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج).
- ٤١ . المسترشد في إمامة أمير المؤمنين عليّ بن أبي طالب عليه السلام، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥٥ هـ)، تحقيق: أحمد المحمودي، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكوشانبور، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
- ٤٢ . المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
- ٤٣ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمّد الإصبهاني (ت ٣٥٦ هـ)، تحقيق: السيّد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٥ هـ.
- ٤٤ . مقتل الحسين عليه السلام، موفق بن أحمد المكي الخوارزمي (ت ٥٦٨ هـ)، تحقيق: محمّد السماوي، قم: مكتبة المفيد.
- ٤٥ . مناقب آل أبي طالب (المناقب لابن شهر آشوب)، محمّد بن عليّ المازندراني (ابن شهر آشوب) (ت ٥٨٨ هـ)، قم: المطبعة العلميّة.
- ٤٦ . المنتظم في تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن عليّ بن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ)، تحقيق: محمّد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، ١٤١٢ هـ، الطبعة الأولى.
- ٤٧ . موسوعة شهادة المعصومين عليهم السلام، لجنة الحديث في معهد باقر العلوم عليه السلام، قم: انتشارات نور السجاد، الاولى، ١٣٨١ ش.
- ٤٨ . نور الأبصار في مناقب آل بيت النبي المختار صلى الله عليه وآله، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (ت ١٢٩٨ هـ)، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى ١٣٩٨ هـ.
- ٤٩ . وسائل الشيعة إلى تحصيل مسائل الشريعة، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (ت ١١٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت عليهم السلام، قم، الطبعة الأولى، ١٤٠٩ هـ.

سوال‌های مسابقه کتاب شکوه بازگشت

۱. کاروان اسرا چه روزی وارد کوفه شدند؟
الف. روز یازدهم محرم ب. روز دوازدهم محرم ج. روز سیزدهم محرم
۲. چرا این زیاد، سر مطهر امام حسین را روبروی زینب برد؟
الف. برای ساکت کردن زینب ب. برای شادی دل مردم
ج. برای جشن و شادی خودش
۳. این جمله از کیست؟: «من در کربلا جز زیبایی ندیدم».
الف. امام سجاد ب. زینب ج. ام‌کلثوم
۴. این جمله از کیست: «مگر نمی‌دانی که شهادت برای ما افتخار است».
الف. زینب ب. امام سجاد ج. ام‌کلثوم
۵. چه سی در مسجد کوفه در مقابل سخن ابن زیاد ایستاد و گستاخی او را جواب گفت؟
الف. عبد الله بن عقیف ب. امام سجاد ج. زینب
۶. چرا یزید دستور داد تا کاروان اسیران را در شهرهای مختلف بچرخانند؟
الف. برای نشان دادن خواری اسیران ب. پیشنهاد عمر سعد این بود
ج. مردم شهرها این را می‌خواستند.
۷. چه کسی از شمر خواست که از روزه خلوت وارد شام بشوند؟
الف. زینب ب. ام‌کلثوم ج. امام سجاد
۸. چه کسی به نزد سکینه آمد و به او گفت من از یاران پیامبر هستم؟
الف. زهیر ب. زید بن ارقم ج. سها بن سعد
۹. در مرکز شهر دمشق، چه کسی صدا زد: «یا جداه» و دشمنان به او سیلی زدند؟

- الف. زینب ب.ام کلثوم ج. سکینه
 ۱۰. این جمله از کیست: «بنی هاشم با سلطنت بازی کردند».
 الف. شمر ب. یزید ج. وزیر یزید
 ۱۱. این جمله از کیست: «من با چشم خود دیدم که پیامبر لب‌های حسین را می‌بوسید».
 الف. ابو برزه ب. سهل بن سعد ج. سلمان فارسی
 ۱۲. پرچمدار سپاه کفر در صدر اسلام که بود؟
 الف. یزید ب. ابوسفیان ج. معاویه
 ۱۳. چه کسی جگر حضرت حمزه را به دندان گرفت؟
 الف. مادر بزرگ یزید ب. خواهر یزید ج. ابوسفیان
 ۱۴. این جمله از کیست؟ «من فرزند مکه و منایم».
 الف. زینب ب. امام سجاد ج.ام کلثوم

پاسخنامه سؤالات
 کتاب «شکوه بازگشت»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام پدر

نام خانوادگی

نام

تلفن

شماره شناسنامه

سال تولد